من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا
3912
1217
مایهٔ دانش علائی
مشهور
بحکمة العلائی
در مطبع فیروز دکن طبع شد

فہرست تصانیف شیخ الرئیس از کتاب عیون الانبا فی طبقات الاطبا تالیف ابو العباس احمد بن قاسم بعبارتہ ہنجا نقل کردہ می آید

ابو العباس گوید) وللشیخ الرئیس من الکتب مما وجدناہ غیر ما ہو مثبت فیما تقدم من کلام ابی عبید الجوزجانی کتاب اللواحق یذکر انہ شرح الشفاء کتاب الشفاء جمع جمیع العلوم الاربعۃ فیہ وصنف طبیعیاتہ والہیاتہ فی عشرین یوما بہمدان کتاب الحاصل والمحصول صنفہ ببلدہ للفقیہ ابی بکر البرقی فی اول عمرہ فی قریب من عشرین مجلدۃ ولا یوجد الا النسخۃ الاصل کتاب البر والاثم صنفہ ایضا للفقیہ ابی بکر البرقی فی الاخلاق مجلدتان ولا یوجد الا عندہ کتاب الانصاف عشرون مجلدۃ شرح فیہ جمیع کتب ارسطاطالیس وانصف فیہ بین المشرقیین والمغربیین ضاع فی نہب السلطان مسعود کتاب المجموع ویعرف بالحکمۃ العروضیۃ صنفہ ولہ احدی وعشرون سنۃ لابی الحسن العروضی من غیر الریاضیات کتاب القانون فی الطب صنف بعضہ بجرجان وبالری وتممہ بہمدان وعول علی ان یعمل لہ شرحا وتجارب کتاب الاوسط الجرجانی فی المنطق صنفہ بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب المبدا والمعاد فی النفس صنفہ لہ ایضا بجرجان ووجدت فی اول ہذا الکتاب انہ صنفہ للشیخ ابی احمد محمد بن ابراہیم الفارسی کتاب الارصاد الکلیۃ صنفہا ایضا بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب المعاد صنفہ بالری للملک مجد الدولۃ کتاب لسان العرب فی اللغۃ صنفہ باصفہان ولم ینقلہ الی البیاض ولم یوجد لہ نسخۃ ولا مثلہ ووقع الی بعض ہذا الکتاب وہو غریب التصنیف کتاب

كتاب دانش نامه العلائي بالفارسية صنفه لعلاء الدولة بن كاكويه باصفهان كتاب النجاة
صنفه في طريق سابور خواست وهو في خدمة علاء الدولة كتاب الاشارات والتنبيهات وهي آخر ما صنف في الحكمة
واجوده وكان يضن بها كتاب الهداية في الحكمة صنفه وهو محبوس بقلعة فردجان لاخيه علي يشتمل على الحكمة
مختصرا كتاب القولنج صنفه بهذه القلعة ايضا ولا يوجد تاما رسالة حي بن يقظان صنفها بهذه القلعة
رمزا عن العقل الفعال كتاب الادوية القلبية صنفها بهمدان وكتب بها الى الشريف السعيد ابي الحسن
علي بن الحسين الحسيني مقالة في النبض بالفارسية مقالة في مخارج الحروف صنفها باصفهان للجبائي
رسالة الى ابي سهل المسيحي في الزاوية صنفها بجرجان مقالة في القوى الطبيعية الى ابي سعيد اليمامي رسالة
الطير مرموزة تصنيف فيما يوصله الى علم الحق كتاب الحدود مقالة في عرض رسالة الطبيب في القوى
الطبيعية كتاب عيون الحكمة يجمع العلوم الثلاثة مقالة في عكوس ذوات الجهة الخطب
التوحيدية في الالهيات كتاب الموجز الكبير في المنطق واما الموجز الصغير فهو منطق النجاة القصيدة
المزدوجة في المنطق صنفها للرئيس ابي الحسن سهل بن محمد السهلي بكركانج مقالة في تحصيل السعادة
وتعرف بالحجج العشر مقالة في القضاء والقدر صنفها في طريق اصفهان مقالة في الهندبا مقالة
في الاشارة الى علم المنطق مقالة في اقسام الحكمة والعلوم رسالة في السكنجبين
كتاب تعليق علقه عنه تلميذه ابو منصور بن زيلا مقالة في خواص خط الاستواء المباحثات
بسؤال تلميذه ابي الحسن بهمنيار بن المرزبان وجوابه عشر مسائل اجاب عنها لابي الريحان البيروني
جوابات ستة عشر مسئلة لابي الريحان مقالة في هيئة الارض من السماء وكونها في الوسط كتاب الحكمة المشرقية
لا يوجد تاما مقالة في تعقب المواضع الجدلية المدخل الى صناعة الموسيقى وهو غير الموضوع في النجاة

ہجری

سنہ ۱۳۰۹

حکمۃ العدوی

باہتمام سید اسد اللہ

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل بلخ بود در بعضی تنها بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر خرمانی قریه از ضیاع بخارا الموسوم به خرمیثن منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از کدخدای قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنجساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی از علوم ریاضیه فرو نیه فراغتی حاصل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله ناتلی آموخته در علوم ریاضیه چنان اتقان و جیادت پیدا کرد که ابواب ریاضیه و اشکالات مبهمه بر استاد خود ظاهر ساختی که استاد هرگز آن ندانسته چون ناتلی را خوارزمشاه طلب فرموده اختصاص تقرب بخشید شیخ با دیگر استاد دل خوش نکرده بمطالعه شروع کتب علمیه مشغول شد الله تعالی رموز علوم بر او منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل برداشت و یگانه زمانه شد در حالت اشتغال علوم شبها نخسپید و روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهمیدن کدامی مسئله بر وی دشوار گردیدی در فهم آن ساختی قصد جامع کردی و دو رکعت نماز ادا نمودی از جناب عزت مسئلت

کردی که فہم آن مسئله بر و آسان شود و چون علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از تجربہ با در علاج بیماران
در اندک مدت بر اطبای اوائل واواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید
امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه بر خواند و از علاج
شیخ صحت یافت امیر بر کتبخانه خود طلبید کرد ایشان در کتب خانه که در و کتب عدیمة المثل
بودند به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب در چند سال بمطالعه در آورده در علوم اوائل احکم گردید
اتفاقا در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که آن از وبظهور که از علوم اوائل
منفرد شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —
چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت بو علی از بخارا بر آمده به گرکانج رسید
و آن شهری است از ملک خوارزم چندے نزد خوارزم شاه اقامت کرده روبه
نیشاپور نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله
سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آنداخت
از آنجا باصفهان آمد عند الدین علاء الدوله که والی اصفهان بود به امر او این کتاب تصنیف کرده
به بنا دست بر گزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در ۴۲۸ھ ہجری ازین جہان
درگذشت در هر علمی تصنیفے کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است
کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف
مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که
علاء الدوله بر شیخ خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان بمرد — این بیش اکثر این دو بیت میخوانند

رأیتُ ابن سینا یعادی الرجال | وفی السجن مات اخس الممات
فلم یشف ما ناله بالشفا | ولم ینج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیروز دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوندم ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدولة و فخر الملة و تاج الامة
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافتم اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی دری
که اندر وی اصلها و نکتهای پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بجس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند و
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آواز ها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق حیلت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من جا و م
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آدرم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم۔

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر وی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هرچه بدین ماند تو فهم
کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هرچه بدین
ماند او را بتازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از
راه خرد شاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صاحب
شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی بود
و پرورش ما بر وی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت ست
و ستم نباید کردن یا بروجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید
و هرچه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شاید

ازوی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدانیم
مثال این اندر باب تصور که اگر مارا دانسته باشد که مردم چه
بود وکسی مارا باز نماید وگوید که مردم جانوری بود گویا باید
که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور ومعنی گویا واندر رسیده باشیم
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم ومثال
این اندر باب گرویدن وتصدیق آن که اگر مارا ندانسته باشد
که عالم محدث ست وکسی مارا باز نماید وگوید عالم مصورست و
هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم ودانسته
که عالم مصورست وگرویده باشیم ودانسته که هرچه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم
پس هرچه ندانیم وخواهیم که بدانیم بچیزهائی دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم وهرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و
لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوروی که ازوی بشاید اورا دانستن وآن راهیست
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود وعلم
منطق آن علمست که اندروی پدید شود حال اندیشیدن

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم ترازو ست و علمهای دیگر علم سود و زیان ست
و رستگاری مردم بپاکی جان ست و پاکی جان بصورت بستن
هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه
بدین هر دو بدانش ست و هر دانشی که بترازو سنجیده نشود
یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشیگان را خاصیت آنست که آموزندهٔ
وی باوّل کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس
بآخر یکبار بداند و بفائدهٔ آن اندر رسد و بغرض وی
پس باید که خوانندهٔ این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزهای
که زود فائده را ننماید

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و عمرو و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب و
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا و

تا حال لفظهای مفرد دانسته نباید حال لفظهای کیب دانسته نیاید
پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزوی
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و دیگر
چنان بود که هر یک چیز افتاده بود تو هم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
چیز را بود و نتوانی که همان معنی و را بر چیزهای دیگر افگندن
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزهای
دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه همان معنی و این علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی هر جزویهای
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی او را
بدانی و معنی جزوی وی بدانی [illegible]

بدانی که آن جزوی را آنمعنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
کردن که ندانی که مردم هست یا چهار ست یا مردم سیه است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار
بودی نا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود پس
چیزی او را چنین نه کرده بود آری آن چیز که مردم را بکرد حیوان

بکرد و لیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی
نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد
پس هر معنی که این سه حکم ورا بود وی ذاتی بود و هر چه
ازین حکمها یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
نشاید که هرگز برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی
و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پس تر تفسیر
این دانسته شود و چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع ولیکن ایشان
صفتهائی اند که پس حقیقت چیز بوند و باید که این را بشرح
نیز بگوئیم مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی
ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
که او را جان سخن گویا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و حالت
های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب
بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

بشاید کہ بخنند و وبیشتر ازین بود صفت باید کہ جان بیود تخت تا
مردم بود و پس چون این جان باتن جفت شود و مردم مردم شود
انگاہ خندندہ نا کی و شگفت دار می آید پس سپس این وصف انگاہ
ہمی آید کہ مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن کہ تخت باید
کہ خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود و پس
و جملہ ءچنین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم ہر چند کہ ہرگز از مردم
رنخیز د ذاتی نیست کہ عرضیست و اما آنکہ گوئی زید نشستہ
یا خفتہ است یا پیر ست یا جوانست شک نیست کہ عرضیست
ہر چند کہ یکی زود تر برگردد و یکی دیر تر بماند —

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصہ و عرض عام

الفاظ کلی ہمہ پنج اند سہ ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونہ باشد نخست
یکی آن بود کہ چون پرسی کہ از چیزہائی کہ چہ اند کہ بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواہی جواب بدان لفظ ذاتی دہند کہ
چنانکہ چون پرسی کہ مردم و گاؤ و اسپ چہ اند جواب دہند کہ حیوان
و چون پرسی کہ سیاہی و سپیدی چہ اند جواب دہند کہ گونہ
و چون پرسی کہ دہ و پنج و سہ چہ بود جواب دہند کہ شمار اند

وهمچنین چون پرسند کز زید و عمرو و خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چیزی
این جمله ها افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خود پس
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی مردم بود و بتازی جواب ای شیء گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو بار
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیء بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود از دو گونه عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از -- گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی
و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که هم جنس بود و

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع نبود و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود و بس و جنس هیچ نوع نبود زیراکه زیر وی کلی ذاتی اندر جدا ما هوئی بود بلکه زیر وی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی ندارد بطبع که گونه از گونه زیراکه گونه از گونه آن جدائی دارد که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل ولیکن بحالهای بیرونی چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد چیزهائی اند برون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ حالت مر زاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتواند شدن از زاغ ولیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزوهها که اندر زیر یک نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید از عمرو جدائی بدان دارد که زید دراز تر و سپید تر بود مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها مر یک کلی را بود
چنانکه خندنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی
هم زاغ را و هم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه ۔

پیدا کردن حال حد و رسم

غرض اندر حد شناختن حقیقت ذات چیزیست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادنست
بچیزی هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیزی بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مر مردم را و آنگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی ... شمار بی ... است

که بدو بازنیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماریست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش بشناختگی بچیزی کنی که ازوی
شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافند یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش است
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و هم اندرا
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپید نیست و این اولیتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی نیست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سپید هم آنست

که چیزی را بچیزی از و پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز برآید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیراکه بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد

پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجا است گوئی
بـ یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر خانه

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر کی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بر زدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر معنی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خزنده ولیکن
آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدام ست و اگر کسی پرسد
که دی و پار و پاربینه نام ست یا کلمه جواب آن بود که نام ست
پس اگر گوید که این هر سه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد دلیل
بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمانش
این معنی را که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پیدا کردن ترتیب تقسیم که چند بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید [illegible] اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ ست
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که نه چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجدی آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی –

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود چنین بود یا چون چنان بود چنان بود و
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

یا بر پاتونی نیست کہ یا چنین بود یا چنان بود۔

پیدا کردن قضیۂ حملی و ایجاب وسلب وانچہ درخور این بود خاصیت قضیۂ حملیۂ آن بود کہ اندروی حکم کردہ باشیم کہ چیزی چیزی ست یا چیزی چیزی نیست چنانکہ گوئیم مردم حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا کہ ہست گوئیم موجب خوانند وآنرا کہ نیست گوئیم سالب خوانند وآن پارہ ازوی کہ حکم براوست چنانکہ اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند وآن پارہ ازوی کہ حکم بدو بود کہ ہست یا نیست چنانکہ اندرین مثال حیوان بود محمول خوانند وہر یکی ازین دو گاہی لفظ مفرد باشد چنانکہ گوئی مردم حیوانست وگاہی لفظ مرکب باشد چنانکہ گوئی ہر کرا طعام نگوارد معدۂ اورا آفتی رسیدہ باشد کہ این جا جملۂ گفتار را کہ طعامش نگوارد موضوعست وجملۂ گفتار را کہ معدۂ اورا آفتی رسیدہ محمولست ولیکن شاید کہ لفظی مفرد بدل ہر یکی ازین دو جملہ نہی کہ شاید کہ آنکس را کہ طعامش نگوارد آنا نام کنی وآن کس را کہ معدہ اش را آفتی رسیدہ باشد ب نام کنی پس آنگاہ گوئی آ ب است ہمین معنی داردہ باشد کہ ازین دو پارہ یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه بیناست یا نه نوینده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجب که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر دو آنست که اگر زید اندر جهان نبود نشاید که گوئی زید نیست بینا زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا انگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمول ست و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر ست یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند ست بر همه است یا بر بعضی چنانکه

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دو گونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود باثبات چنانکه گوئی هرچه مردم
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
خوانند و سوروی لفظ هرچه و هر بود و دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گوئی هیچ مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالبه خوانند و سوروی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیر است و
این را جزوی موجبه خوانند و سوروی لفظ برخی بود و چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سوروی لفظ نیست برخی
بود و او را سوری دیگر ست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هرچه
نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیر ست یا گوئی نه هر مردم دبیر ست

یا گوئی نه هرچه مردم ست وی هست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست و همه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
بیقین بود و بر همه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصا اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه های بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است اما مهمله هرکجا
بکار بر ده آید بجای کلی غلط افگنند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم هر
قضیه یا هر آیینه واجب باشد چنانکه گویی مردم جسم ست و
این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
گویی هر مردم دبیر ست و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
یک طرف بود پس بجمله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید
بود و نابود و این ممکن حقیقی ست و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن
بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی پیشین
که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت ست اندر بودن
حال قضیه های حملی –

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم

بر آن روی که در حملیه کرده آید همچنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع و دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود
پس یکی مقدم و یکی تالی و مستقیم آن بود که شرطها بوی مقترن بود

وتالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوئیم که
اگر آفتاب برآید روز بود وگفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
وگفتار ما که روز بود تالی ست و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود و مثال اول آنست
که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست و اینجا جز یکی نبود و مثال دیگر آنست که
گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
ومحمول آنست که موضوع ومحمول بجای ایشان لفظی مفرد باید
و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیراکه مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست وگفتار تو که روز بود قضیه ایست
ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیراکه چون گوئی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ واگر این سخن از قضیتی شد تا ندا ست ست

بود دروغ و لفظ جواب هر تالی را قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی انگاه
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرق ست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید زنده ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم در هم دا زومی بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست
کرد اثبات و موجب بودن متصل آن ست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئے اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل ست که حکم کنی بنابودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب نه
برآید روز نبود و این ازان قبل موجب ست که حکم بهستی و دوام را
روز نابودن کرده آمده است برآفتاب برنا آمدن را و مهمل مجموعی
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هرباری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
گوئی هرباری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی
بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه که برخی مردم

و بیر بوند بر حی جانور و بیر بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
هر گاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری رانفی کنی چنانکه گوئی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاه
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود و یا غرق بود و انیگاه
آنگاه درست اندر دریا بود و منفصل حقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود و لیکن حکم بیرون از آن قسمتها نبود چنانکه
گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —
پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود چنانکه
و تی یکی درست و سالبی اگر وی موجب بود و این سالب بود و اگر وی
سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان همی باید
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود آنگاه یکی هر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مرکب دیگری را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یعنی برّه
گوسپند خواهد و دیگری برج آسمان را خواهد قولها ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است
نه سیاه و را بسیاری سیاهی خواهد و بنفی سیاهی هر جایگاه همه سیاهی
را خواهند و دیگر شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بالفعل آنگاه که چیزی را فسوزد و این هر دو
سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
ایشان هر دو یکی بود چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راست بود و
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هردو را یک جهت باید و همان محمول باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود و یکی جزئی که شاید که هردو کلی دروغ بود چنانکه گوئی هر مردی دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هردو جزئی راست بوند چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست پس نقیض هرچه نه هرچه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ بود و برین قیاس حال شرطها بدان۔

بازنمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب عکس پذیرد و هم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که هیچ فلان باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان است آن برخ هر آئینه چیزی بود همان پس همان آن باستاری بود که فلان است و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی

کروی باستار بود گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست واین محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود واما کلی واجب نیاید که هر آینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و نتوانی
گفتن که همه حیوان مردم است ولیکن واجب آید او را عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود و واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود و گفته ایم که فلانی باستار
است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم واما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان است ۔

در شناختن قیاس هر نادانسته راهی است که بوی دانسته
شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم و این
هر دو را یاد کردیم واما گرویدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

وحجت ــ گویند است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل برون از
شاهد بغایب هم از جمله مثال ست و معتمد ازین هر سه قیاس ست
و از جمله قیاسها قیاس برهانی تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندر وی سخن نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
بجمله سخنی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از انجا گفتاری دیگر لازم آید
هر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصورست و هر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصورست پس عالم
محدث ست ولکن عالم مصورست این نیز هر دو قیاس بود
زیرا که این سخن ست مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته شد آید
سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند باره یکی از ایشان
ست و این سخن آنست که عالم محدث ست و قیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند و یکی را استثنائی ــ

پیدا کردن قیاس اقترانی ــ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و بدیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود و مثال این گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دوست ولکن
یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزء جسم ست و یک جزء محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
آنچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شو اندر
آنچه لازم آید حد مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندروی بود مقدمهٔ کهین خوانند و آنرا

که محمول نتیجه اندر وی بود و مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل هم چنین ست که
حکم موضوع و محمول حملی ست و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود و کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست ـ
باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو فضیلت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس ست
و نه چنین ست حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجب ست و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اندر
وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و مر قیاس شدن این چیز را
شکل نخستین را دو شرط ست که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود تا
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هرچه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود و آن قیاس تیج بد
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست ـ
قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
وازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همبرین سان بود۔
قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجبه بود و یکی سالب و مقدمهٔ کبری بهمه حال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستار است و هیچ بهمان باستار نیست از اینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی باستار است و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار است نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستار است و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و آنگاه چهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن ویرا دو ره بیرست یکی را اقتراض گویند و یکی را خلف
اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لامحاله جزئی بود و آن جز آن با دا پس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانی ست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهمان نیست پس از این قول درست شد که نه هر فلان بهمان ست و آمار او خلاف آن ست که گوئی اگر گفتار ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همه فلان بهمان ست وگفتیم که هر بهمان باستار ست پس باید که همه فلان باستار بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس نتیجه درست ست۔

قیاس شکلهای سوم شرط قیاسای شکل آنست که صغری موجب بود و هر آئینه دیگی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان باستار بوند و همه باستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی کبری سالبه چنانکه گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهمان نیست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخی باستاران فلان اند و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخی بهمانان باستاراند
و هر باستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
وانگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
ست واین را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
ولیکن باقتراض شاید کردن و بخلف اما اقتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد تا هیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که هر باستاری فلان ست و برخی باستاران ست
نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست واما طریق خلف آنست که
اگر گفت ر ما که نه هر فلانی بهمان ست دروغ ست پس هر فلانی

بهمان ست چون گوئیم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
بهمان ست نتیجه آید که هر باستاری بهمان ست وگفته بودیم که
هر باستاری بهمان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست ۔

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه
گوئی برخی باستار فلان ست وهیچ باستار بهمان نیست نتیجه
آید که هر فلانی بهمان نیست زیراکه چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل پیشین شود همچنین هردو شکل دیگر شود مر متصلات راکه بدل
موضوع ومحمول وتالی کنی ۔

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائی
چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست و
بازگوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثنا ست اینجا نتیجه آید
که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دوگونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود ونتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم ودیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم راکه پس فلان را تب نیست واگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه بیارد که رگ فلان تیز ست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه گوئی ولیکن رگ وی تیز ست نتیجه نیارد که تب دارد ش یا ندارد ش

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود واستثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود ولکن جفت ست پس گوئی طاق نیست ولکن طاق ست پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق نیست پس جفت ست لکن جفت نیست پس طاق ست و این حکم اندر منفصلات حقیقی بود واندر نا حقیقی حکم باشد که نه چنین بود و اما اگر منفصل جزءها بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار افزون ست یا کم یا برابر لکن این شمار افزون ست نتیجه آمد که پس برابر و کم نیست و نقیض هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر ست یا کم —

قیاسهای مرکب نه همه نتیجه‌ها از یکی قیاس بیاید یا دو مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهائی بسیار درست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگنند مر اختصار را یا مرحیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر کنند ولیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باوا از کتاب اقلیدس ما خطی مست نشان وی آ ب باد و همین خواهیم که برین خط ببرهان شکلی کنیم سه سو که او را مثلث خوانند آ که هر پهلوی از وی حق همیشه یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه که نقطه آ را مرکز پرگار کنیم و با نقطه ب بگشائیم و دائره کنیم گرد او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دائره کنیم گرد ب یک مر دیگر را لامحاله بزنند بر یکدیگر نقطه ج علامت کنیم و از آن علامت خطی راست بیاوریم تا و خطی راست بر ب پس بگوئیم که این شکل که اندر میان
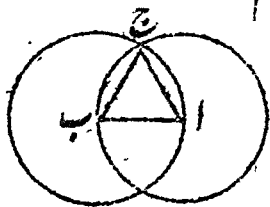
آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب د آ ج برابرند زیراکه از مرکز بمحیط آمدند و همچنین دو
خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیراکه هر یکی
برابر خط ا ب اند پس بر خط ا ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندرین سخن قیاس حس بکار برند و بتحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس ست همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب د ا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب د ا ج برابرند دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود هر آینه
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب د ا ج برابرند چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست بگرد وی سه خط برابر بوند
و هر چه بگرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلوش
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی ست
هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید۔

قیاس خلف از جملهٔ قیاسهای مرکب قیاس ست که اورا
قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و مستقیم که اورا قیاس راست
و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست
کند بدانکه خلاف او را باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
کند که از وی محال لازم آورد و هرچه از وی محال لازم
آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو
قیاس یکی قیاس ست از جملهٔ قیاسهای اقترانی غریب که
من برهان آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
درست خواهد کردن که هر فلانی باستارست گوید که اگر نه هر فلانی
باستارست و دانسته ایم که هر بهمانی باستارست که این مثال
سالب ست ازینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان ست ولکن
این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس
گفتار ما که هر فلانی باستارست حق بود و مردمان اندر بازبردن
این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته اند و خود
نهاده اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن ولکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی ست پس باید
کردن که خلف از شرطیست این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاس از اقترانی متصل ست دحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
باستار ست دروغ ست پس نه هر فلانی باستار ست راست
است و هر بهانی باتفاق باستار ست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
باستار ست دروغ ست نه هر فلانی بهانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند و گویند اگر همه فلان باستار ست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهان ست لیکن هر فلانی بهان ست باتفاق واین
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی باستار ست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
ست و او را بآن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهان ست و هر
بهانی باستار ست پس هر فلانی باستار ست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود و سخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا۔ استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
کلی از ان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خاییدن زنخ فرازترین جنباند اگر تتواند هریکی را از جزئیات یافتن دبرین حکم تا هیچ نه چند حکم بر کلی یقینی بود ولکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را چنین یابند حکم کنند بر همه داین نه ضروری بود زیرا که نشاید بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زیرین جنباند و زیرین نه جنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست۔

نمودن حال مثال مثال استقرا است و مثال آن بود

که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ اوبند گویند مثلاً که نفس مردم قوتیست باید که سه پس تن نماند چنانکه بینائی چشم وی داین بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فقه بکار برند داین نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بود و بهزار سو معنی مخالف و بریکی از ایشان حکم درست بود تا نشاید که بود و بر دیگر درست نبود ولت شاید پس مثال دلخوشی را نشاید وافگندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جزوی

بود که بعض فلان باستارست مثال خود حجت درست بود از
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال باستارست
نتیجه آید که بعضی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست باید

که درست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از آن
سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی ندانستند بستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدث خانه را اصل خواندند و محدث حکم و آنگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمان را محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیرا که وی مانندهٔ خانه است
زیرا که دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گوئی مثلاً که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیرا که شاید چون چیزی هست بخلاف این که
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود و بجز آسمان کاین
بسیار چیزها بود بیکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید هر آینه
که آن یکی هم بر آن حکم بود و کسانیکه تحقیق زیرکتر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که این سخن
درست ست و اکنون برین راه استاده اند بیایید و این
چیزرا که اصل خوانند پیش آورند و همه صفتها ی وی بشمرند
چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس هست و فلانست
ست و باستاره ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثی
نه از قبل هستی ست و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس هست و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از قبل فلانست
و نه از باستاره ست پس محدثی ست را از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث ست و این طریق
ماننده تر ست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مالیقینی این راهها ست که دشوار
تر ست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مالیقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل نمیگویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی هر خانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردن همه وصفها نه کاری
آسان ست و حجتی باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف
نه مانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصمی و نادانستن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من
و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و نیز چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیند تش و او نیا
شناسند اقتدار و این دو عیب هست اندرین راه و سیم آنکه حقیقت

یا داکه همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود و فلانی و باستاری
و بهائی قسمت علتها نه سه بود و لیس که بسیاری بیشتر بود و مثلاً خانه
محدث یا از قبل فلانی بود و یا از قبل باستاری یا از قبل بهائی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهائی یا از قبل باستاری
و بهائی یا از قبل فلانی و بهائی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاک و مازو و دوده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی ست و باستاری و بهانیست یگان و دیگر نیست
و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از همه بهائی بود بآن معنی که هر کجا بهمان بود و آن حکم بود
زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهائی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه برون فلانی
و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که برون
فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی
یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان درباز
درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیاید
که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن ازین
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند و لکن
نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین ست
و لکن اندر جدل نیکوست که ظاهریان و عامی مردم این
عیب ندانند و نپذیرند —

پیدا کردن صورت قیاس و عادت قیاس صورت قیاس
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند واما مادت قیاس مقدمات بوند و هر چند درست
تر بود قیاس درست تر بود وقیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند آنگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
نه اند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آئینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق و درست
قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما و تنهای
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست ۔

بازنمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها

از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اوّلیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
حاصل بوند همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اوّلیات اما مقدمات اوّلیات آن بود
که خرد و اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کنند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت والا کسی اورا معنی هر دو
جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدانستی بحکم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جزء چه بود و بزرگتر چه بود و
خرد تر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
مهتر جزءست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک چیز بوند ایشان نیز برابر یک دیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد و مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی بر بار
فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از
سبب اتفاق ست و الا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم
که اندر جهان مصرست و بغداد هر چند ندیدیم و شرط تواتر آن
ست که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک توانند

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه بوی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی نشایستی روا
شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و تواتر بتحقیقت خود یقین
فگند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بخرد خویش بدرست بداند آن را که نتیجه چه بود و وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا اگاهی که بحجت پدا اند پس حس واز وی خاموش بود و دیگر آن بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اوّلیست وهم ورا خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندران که کل مهتر بود از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم نه کند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هر چه بوی اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندرون عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از انکه هست مهتر شود الّا بانکه زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین پندارند که اندر طبع حس فریاد دل کارست و نه چنان بود لکن از کودکی مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها برآن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع ولکن خوی مردم از
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود و یا سبب
وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال وحکم
بگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
نی شرط نگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است و دروغ نشاید گفتن وچنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن وچنانکه گویند خدای
بر هر چیز قادرست و هر چیزی را داند ازین جمله بعضی راست
ست چنانکه مثالها پیشین ولیکن راستیش به حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و یا خرد بود وجهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
ست الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
عالم ست و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود وچنانکه گویند دروغ زشت ست و
بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشگان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و درودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر و نقیض
حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامه
مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بوند و
مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و لیات
و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند و لکن مشهوری
بود که بیرون از ایشان بود و همچنین که گفته آمد مقبولات و اما
مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها
بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
بوند که بجمله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهور ند یا مقبول یا
مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر
و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین و
هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور بوند
چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و ال

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بود که بغالبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که
درست نه بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمناکی ما مشغول ست مخیلات و اما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرائی بر آورده است
و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود —
پیدا کردن جایگاه بهای این مقدمات اوّلی و محسوس و
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس
برهانی بود و فائده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهور و
و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و آنچه

با وی ثمره درآمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهور اند و مسلم اند
و مر جدل را فائده هاست یکی آنست که هند لیاقی که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
برند بدا نستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را شکستن و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کنند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا آنگاه دل
آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندر آن میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی کسب کردن مارا اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بپرهیزند و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی ست و کتابی که مارا اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی و مشهوری بکار برده آید نیک بود ولکن شرط نیست که هرآینه چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست وما را کنون درکار نیست و اگر مقدمات را
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از
بهر تخییل را ، ومارا از جملهٔ این قیاسها در باب بکار آید الا که
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم ۔

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی برهانی راست چیز
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی از این چنین علمها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند ولکن چاره نبود و ستش از آنکه موضوع
علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی مر هر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر آواز را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و ماهیتی ایشان آنچه بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی مقدماتی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را آن مبادی نخست بباید گرویدن تا آگاه آن علم را بداند و بروی دیگر گوییم که هر علمی را موضوع ست و مسائل ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود۔

اقسام مسائل علمهای برهانی

مسائل علم برهانی با موضوعات ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقداری مجانس خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانه خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش و چهار ست و نیمه سه و هفت ست

ونیمه دو وهشت ست ونیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین گرفتند
وچنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو گردان
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماری تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود وچنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را ـ

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
وجز آن خواهند وبجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را از
خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته گردد

مر ذات را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامتر ست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامتر ست از مردمی
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصتر ست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطعی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
محمول ذاتی بود البته از حال غریب بحث نکند و در محمولها
نکند و هرگز بهندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمی که نیکوی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس ایدون چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان مجهول بود و مبادی

و اصول اصول اند اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشند
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از آن جمله که اندر ایشان شک نیست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل بمصادره آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر
بوند سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود چهارم مصادرست و وی همچون اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد خلاف آن
اصل ولکن مسامحت همی کند اندر وقت و مثال این مصادره
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس ورا همی خوانند بنام آنکه چهار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که بپذیری
که بر هر نقطهٔ مرکز دائره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
دائره بحقیقت نیست والبته وشاید بودن که دائره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز آن باشد که همه خطها که آید
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی اند
و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی باشند و اولی
آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
جانوری وجنبنده ناکی مردم را که هر یکی ورای واسطه اند
عامتر نه چون جنبش بخواست که مردم را از اصل جانوریست
و جانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدمات که
اصل نخستین نبود که یکباره نتیجه بوده باشند تا اکنون مقدمه
شوند نشاید که نه اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند و ضروری
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروری
نبوند نشاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
آنگاه واجب نبود بر حذر که نتیجهٔ ایشان نگیرد و پس نتیجهٔ ایشان
نه ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن انگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را والا ذاتی بود بهمبرین روی مر کهین را که ذاتی
برین روی ذاتی بود بهمبرین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند بمعنی پسین۔

بیان نمودن حال قیاس برهانی انچه بایست گفتن اندر

اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی ست
و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و
دیگر هم برهان ست ولکن برهان جزائی نیست که برهان هستی
ست و بتازی برهان ان خوانند و بجمله همه برهان ها
برهان جزائی بوند اگر بجز اجزای اعتقاد خواهند و جزای
دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود ولکن
اینجا نه این جزای همیخواهیم که جزای حال جزا اندر هستیش همیخواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا آتش چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرائی
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجاست چراست پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرائی هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که پندارند که
حد میانگین باید که علت حد مهین بود و هر آئینه چنانکه آتش
حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد همین بود اندر کهین هر چند که علت چند همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده بود این همین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هر چند که جسم علت حیوان ست و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست که مردم جسم ست که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی همچنین بودی۔

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی چهار گونه است یکی این هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگر این ما و آن از چه چیزی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی و کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود و معنی ... تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود و معنی مثلث چه خواهی

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از ما پیشتر از ہل ست که نخست باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که ہست یا نیست و مطلب ہا
دیگر از سپس ہل ست که تا دانسته نباشی که ہست نگوئی که چه
چیز ست و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا ہست و مطلب ہل و مطلب لم از قبیل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید۔

وصیتہائی که اندر مغالطات امینی و ہشدار ہمچنانکه بنیاد کردیم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطاہی چند چگونه
پرہیز کنی ہمچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برہان چگونه بود
وصیت ہمی کنیم با صلی چند تا از غلط اندر قیاس امینی افتد و
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و پیدا کردن ہمه اسباب مغالطه
و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن بسیار از بران
قیاسہای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست
و کدام قیاس ہست یا نه قیاس ست دیگر آنکه قیاس تفصیل کنی

و سرحد بدانستنی و بنگری تا حد اوسط بریک روی و بریک
حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جز این بود یاد ثبت و نقصانی
بود و قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آنست که اندر مقدمهٔ پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود و
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه نه یا اندر محمول لاجرم نه
صراحت آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
سوم آنکه چون قیاس منفصل کرده باشی بنگری تا میان حدین
وکهین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پدا نشده
معنی یکیست و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی بگردیده اندر
بناعم و این همه اندر حیله شرطهای نقیض بسیار است و لکن فائده را چند بگفتیم

دلیل بر آن که هر جنبنده را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
نجنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است و
باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاهداری که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمهٔ اولی بود یا حق بود پدید
آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حقی که حقیقتش
را حجت نباید و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است و
آنگه مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
نگاه داری و این وصیتها نگاهداری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
بود که بدانی — والسلام علی من اتبع الهدی - این است
آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

تمت المنطق

سنه ۱۳۰۹

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین وصلوٰۃ علی نبیہ محمد وآلہ اجمعین۔ آغاز علم
برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چیزی هست
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
یکی آن ست که هستی وی بفعل ماست ویکی آن ست که هستی وی
نه بفعل مانیست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائدۂ
وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
ما ساخته باشد و کار آن جهانی همیدوار بود و دیگر آن بود که از
حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد
و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی را
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان را
بدو نیازست برنظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل ست و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را برنظام بود و سوم علم خودست که مردم نفس خویش را
چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا با انبازی
و انبازی یا بهم خانگان بود و یا بهم شهر باشد لاجرم علم
عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود و اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم انچه سپس طبیعت ست خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آئی این علمها از قبل
آنست که چیزها از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان را هیچگونه
بمایه محسوسات و بآمیزش و گردش اندر بسته نبود تا مر ایشان را

تصور شاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت
و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها را تصور
کنی اندر چیز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بوند با هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که در جنبش بود و توهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بحد ایشان حاجت نیاید که ایشانرا پیوستگی بود بمایه از مایهای
محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل نه چنان
چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود و پس ازین قبل ایشانرا
حد کردن مردمی را و هرچه بمردمی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین
و بتوهم نیز از مادت نایستد اما مثلث و مربع هرچند که
موجود نبود الا اندر مادتی توان او را حد کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت
نبود و حد کردن و توهم کردن ایشان بماده و بحال جنبش بود چنانکه
مثل زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند
اندر هستی آمیختن بمادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپستر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه و حرکت و
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم علم برین ست و آنکه حال چیزها
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت ولکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار را از جهت آنجا که
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری ست

پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این

علم برین پدید آید از این سه علم نزدیکتر بمردم و باندریافت مردم
علم طبیعی ست ولکن تشویش اندر وی بیشتر ست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و وراپارها و کنارها بسیار ست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
دور ست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمار ست و علم هندسه و علم حساب

وعلم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقالی و علم اکر
متحرک و علم حیل و هرچه بدین ماند از وست و اما علم برین
موضوع وی نه چیزی ست جزئی بلکه هستی مطلق ست از آن
جهت که وی مطلق ست و محمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خود ست و ورا ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد و اما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیاریم
اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی ست زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و لبسیار شدن
بعدد مر هستی را نه از قبیل هستی ست و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

وشاید بود بودن و هرآئینه گی بودن و علت بودن و معلول
بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اندر همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
و مخالف بودن و هرچه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را و سبب
پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریدگار همه چیزها و یگانگی
وی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پاره از این
علم که اندر توحید نکرد و را خاص علم آلهی خوانند و علم ربوبیت
گویند و اصلهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
را باخر آموزند. هرچند بحقیقت اول ست ولکن تا جهد کنیم که
باول بیاموزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدائیتعالی جل جلاله۔

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بچیزهائی بسیار و آغاز
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش و فصل نیست که چیزی از وی عام‌تر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بتدبیری آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آن ست که همه چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی مرا و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه موضوع خوانند هر چند که موضوع بجائی دیگر چیزی دیگر خواهند پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزیکه پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه ورا بالفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه گوهر
درست کنیم هستی ورا و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه پسر
درست کنیم هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و مادّه
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بالفعل قایم است بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر است و چون عرض نبود
که توقف هستیش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل —

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین بنهادی

که میل ندارد هیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیراکه
در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است
بر خط ا ب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب
لاجرم زاویهٔ ح د ب چند زاویهٔ ب د ح بود و هر دو را قائمه
خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ز ح راست نه ایستاده
است که از آن سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و از آن
سر که نشان وی ه است میل دارد سوی ح پس زاویهٔ ال ه
خردتر بود از زاویهٔ ح ل ه و زاویهٔ ز ل ه از قائمه خردترست
و را حاده خوانند و زاویهٔ ح ل ه مهین ترست از قائمه و را منفرجه
خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اندر وی درازی
دیگر یابی برنده و را بقائمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی بر قائمه
ایستاده هم بر آن نقطه برنش پیشین بروی بوده و هر چه اندر وی
این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و جوهر بود آن را جسم
خوانند و این اندر عالم موجودست و آن درازی نخستین را خاصه
درازا خوانند ——— و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند
و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم نشایست بود و

وگاہے خود بفعل بود جسم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندروی
بنمائی باشارت ومفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازنا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندروی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و اورا درازنا بدستی کنی و پهنا و ستبرا انگشتی
انگشتی آنگاه ورا دیگرگونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهنا
دیگر و ستبراش دیگر و صورت جسمیش بجای خویش بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندروی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنا
ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه ها آری برخی جسمها را اندازه همیشه
بریکسان بود و برنگردد هرچند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونی و عرض نبود و این بجای دیگر پیدا

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
اینجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اگر
نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
مذهب آن ست که جسم از مادتی و صورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست —

پیدا کردن نا راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست
که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
که پذیرائی آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست لا محاله
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نه پذیرد
زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود و آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود و
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مر دو است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

پس چیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندر وی سست
و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و ازان
صورت و ازان مادت جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست ـ

پیدا کردن ناراستی مذهب دوم اما مذهب مردمانی که پنداشتند
که مادت جسمی جزو با اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم
مذهبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترتیب گرفته
کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین هر دو کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا ندارد که یکی بدیگر رسند اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی ازین
دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد و همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جای
یکی بود و آنگاه جای دو بیش از آن یکی نبود و جدا بایستد و یک اندر

دیگر نشوند پس هر دوی ازین جزءها که گرد آنید بهتر از یکی نبوند و همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گرد آنید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا اند از و بلکه گویند دو کرانگین یکسان از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید ـ
برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزء بر یک رده
نهاده آید ہ ہ ہ ہ ہ و دو جزء یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن و الا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بر
وی آید یا هر دو بایستد و نجنبد و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزء میانگین
بدو نیمه شود و ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا یی
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدای نیست که ایشان را بیکدیگر
رسانند تا جزء منقسم شود ہ ہ ہ ہ ہ ـ دیگر حجت شش جزء بنهیم
ہ ہ ہ ہ ہ ہ
بیک رده و شش جزء ہ ہ ہ ہ ہ ہ دیگر هم برابر ایشان جنبش

که صورت کرده ایم یک رده را نشان آ ب و یک رده دیگر ا ح
دو جزوی از آ به ب خواهند شدن و جزوی دیگر از د به ح
خواهد شدن تا روی بر دی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان نهیم که جنبش ایشان هر دو یک
سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند ولکن برابر آن
جزو که علامت وی ه است جزو ج ست و برابر ر ط است
اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و اگر
یکی بر ه بود و یکی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر د هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است
سوم حجت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو یکی
را پهلوی دیگر نهیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بود بدین صورت
و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا بحس دیده آید
ولیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این
چهار خط که ا ج ط ش س ع ه د نشان
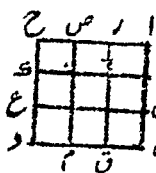
ایشان ست و میان ایشان چیزی نگنجد و
عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط اج طک چند دو خط ع ه و ا ست از جهت
طول و معلوم ست که خط اج مساویست مر هر یکی را از خطوط
اه ه ر ر ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
مساویند و نیز معلوم ست که خط اج مساویست مر ج ه بر سبیل
قطری پس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای
سرخ را شانزده علامت کردیم بدین چهار
خط واجب کند با خط اج مساوی باشد
مر خط ج د و همچنین آه مساوی باشد
مر د را زیرا که از هر جهتی که بگیری
بیش از چهار نقطه نبینی چه طول و
چه عرض و چه قطر پس ضلع اج هم
چند قطر او هست و این محال است
که همیشه او بیشتر بود و ما بسازیم چهار
جهت چوبی راست بر زمین بپای کنیم

تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد
آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود سر آن خط آست
یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست
دو شاخ دارد و این محال است و اگر بجنبد یا جزئی چند یا بیش یا
کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء
منقسم شود پنجم حجت اگر آسیای وهم کنیم از آهنین یا الماس
دوار بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزء کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
برد میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزء
منقسم شود ایشان گویند که چون آسیا برگردد همه جزءها یک از
دیگر جدا شوند با کنارگین بجنبد و میانگین بایستد و توانند
ایستادن و محال این سخن ظاهر است و دراز بکشم بظاهر تر
کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است۔
حاصل کار اندر شناختن حال جسم بس درست آنست

که جسم مرکب نیست از جزءها و اورا بحقیقت جزء نیست تا نکنندش والا اورا جزءها بود چند و بی اندازه پس اگر کسی بجایی خواهد شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره پدید نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز بآخر نتوان رسیدن و این محال است پس پدید که او را نیمه نبود تا نکنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرست آن مر جمله صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن جزء او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازها از بیرون بود نه از طبع پس از این قبل را او را اندازه بعینه فریضه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن هم بعینه جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر طبیعیات پدید آید۔

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بری بالفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و درازا و ستبرا ازو چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود و

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
باید که ورا جهتها بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود و انگاه بخلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
نبود و چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا بهیچ جایگاه
اولیتر نبود و از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس یا ذات صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بتحقیق صورت جسمی
جوهر ست و چنان ست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل ست
و صورت جسمی عرضی ست لازم مر اورا که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی را
بود زیرا که بخویش اشاره هست یا نیست اگر بخویش اشارت
پس بخویش جسم ست پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی و
بیرونی و اگر بخویش اشارت نیست آن محالها ش لازم
آید که گفتیم و واجب بود که انچه ورا بخودی اشارت نیست
حامل چیزیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت ست و
آن چیز را خاص جایگاهیست و پذیرایی ورا نیست که پذیرایش
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی
خود اندرست ولکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بتحقیق جسمیت صورت ست

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود
که ورا چون بخود بهلی جایگاهی دارد مخصوص و شک نیست
که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرون نی
بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود هشتن بودی و آن طبع
نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی است
ولکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی سوی
جوید ویکی فروسو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
خواهد و از ین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را
آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اند
جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبیعت
تمامی که بوی چیزی بود از ین چیزهای محسوس و پدید آمد
که جوهر یکی مادت ست و یکی صورت ست و یکی مرکب از هر دو
پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود ــ

پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی

آنکه صورت بستن تو او را حاجت نیفگند با آنکه هیچ پیوند بچیزی جز جوهر

دی دبیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چندی خوانند و
بتازی کمیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
ورا بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت
مثال کمیت شمار و دراز او پهنا و ستبرا و زمان و مثال
کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیرومندی
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سه سوی و چهار سوی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
خوانند و یکی کی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد که بتازی
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند و یکی بکنشی که بتازی ان ینفعل خوانند

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت بود
دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پدر را
از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی و برادری
و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن
چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را
فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهتهای
مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گویند نشسته
و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن
چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نه شده است
اما ان یفعل چنان بود چون بریدن آنگاه که همی برد و سوختن
آنگاه که همی سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
آنگاه که بریده شود و سوخته شدن آنگاه که سوخته شود و فرق
میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود واز هست بودن وی واین نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه برین قیاس

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان

کمیت دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازا و بس که
چنه یکی اندازه اندر وی بیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید اورا خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم ستبرا جسم چون بریده شود کنارهٔ وی که تو آن
بسود که پساوس بروی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
سطح بود و بجمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کنارهٔ سطح ست و نقطه کنارهٔ خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کنارهٔ
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض ست

وخط و نقطه اولتر هرگاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید واگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و پندارکه این سخنی
بحقیقت ولکن تمثیل ست زیراکه مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جایی بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
وشناختن که عرض ست و اما شمار کمیت منفصل ست زیراکه
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را بآن پیوندد چنانکه بمیان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بود هم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی میان
دو پاره زمان اکنون که بهتا زیش آن خوانند و گوییم که
شمار عرض ست زیراکه شمار از یگانگی ست و آن یگانگی که اندر

چیزهاست عرض ست چنانکه گوئی یکی مردم و یکی آب
مردمی و آبی دیگرست و یکی دیگر و یکی وصف ست مر مردمی
را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانستهٔ و امّا یکی مردم نشاید
که دو شود زیراکه بدین عرض اورا لازم ست پس هستی است
اندر موضوعی بخود چیزی شده و هرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تم بود مثلاً و امّا کیفیت چون سپیدی و
سیاهی و هرچه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاندر چیزی
نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت نپذیرند نه
سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت نپذیرد
و با صلهای گذشته باید که جدائی این بدان و اگر قسمت
پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز از
قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود بیاید
بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود
ست زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دوگونه
اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان باید
که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا با شکلی بوند
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
را متناهی گرفته ایم و اگر با شکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نا مختلف
اندر جوهر نا مختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و جایی

خطی یا بجمله صور تهای مختلف کند پس باید که آن شکل را آن تهایا
مختلف بود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
جایگاه دائره بود پس بودن گردی و دائره کی ممکن است پس
پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و اورا
چیزی باید که اندرو بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
و همچنین هرچه با یشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و نخست چیزی باید که بنفس
خویش چیزی بود تا اورا انگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند و
نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بحالی نتواند
گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانندہ نیز حاصل
نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه
عرض اند پس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسها فا عل بر همه
چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع
و ملک و ان یفعل و ان ینفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک
اسم افتد چنانکه مر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود
واین نه درستست زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما چه هر را که هست
آنرا بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بودی
و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس
اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است
و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک
معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم
که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی
را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود واین باز ندارد که
جوهری عام بود که همه متفق بود اندر وی بمعنی یا هستی عام بود

که همه چیزها متفق بوند اندر روی معنی ولکن هرچند چنین ست هستی
برین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی بودی که این چنان را متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر راهست و بمیانجی جوهر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشانرا
ثبات ست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
چیزها پیش و پس افتد و یکبا بیشی هرچند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و از پیش قبل ما
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی هست
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار را بودن و می شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انیت خوانند بتازی و ماهیت

دیگرست و انیّت دیگر و انیّت ایشان را جدا از ماهیت است
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرضی ست و حال عرضی دیگران
نه را همچنین ست که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و عرضیش
بقیاس آن چیز ست که اندر وی بود و اندر بعضی از ایشان
شک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست ـ

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردمست قومی
که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بمردمی یکی بوند بسیار
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی بیرون
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار ست تا قومی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید و اندر
عمرو ست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل ست و این
کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشهٔ وی که ورا از مردمی یکی
صورت نیفتد از انوا آن که یک تن مردم را ببیند که آن یکی
صورت را همه صورتهای مردمی که اندر مردمان بسیار دیدست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی و اکنون که از یکی افتاد و اتفاق از دیگر نیفتاد. چنانکه گر
چیزی آمدی اسپرید که نه عمرو بودی که شیری بودی از وی
صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بود نزد بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و ان شاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه بودی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهیها
موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم دو پای و هم بعینه بچهار پای پس پیدا آمد

که معنی کلی از آنجهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجود ست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود ست هم اندر اندیشه
و هم بیرون اندیشه اندر چیزها واما آنکه یکی مردمی بود
دیا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جزئیات
بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود وضعی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست و آنکه وی سیاهی ست یکی معنی است و سیاهی
واجب همی کنند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
یکی ست و آن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبل
چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود ولکن سببی را
دو بود و هر یکی را سببی دیگر آن سیاهی خاص بود دو اندیشه

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن و هست شدن معنی اندر عام اند
ولکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم راهست و اسپ راهست معنی حیوانیت هردو را است
حاصل بیکسان و هردو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی و را حیوانیت نبودی
که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق ست شرط نیست اندر هستی
و حقیقت حیوانیت والا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا نا ناطق تا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اندر هرچند که حیوان بی انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکه
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود ولکن تا آن بود که حیوانی حاصل شود
بهستی و هستی دیگر ست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل هستی ست

حال عرض اولست که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولی تر
بود و واجب تر لیس هرچه با ماهیت ذاتیست بود او را خصلت مختلف
نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی باز کنی او را پنداری که موجودست
بدانکه آن نوعیست چون دهی و پنجی و چون نتوانی او را موجود
پنداشتن مابران حال بود مگر که کدامش بجوی آن جنس بود چنانکه
شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شماری یا دهی
ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا ششست و چون چهار یا پنج یا شش شد بیش
حاجت نیاید بکدامش ولکن حاجت بود بعرضهای عرضیش چنانکه
گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این جز عرضها
اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حال
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چیاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود یا بوجب وی خود را بچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی از بیرون بود مثال نخستین گرانی و فروشدن که سنگ را از خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود واگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا ورا سبب بود یا نبود واگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هرچه هست بخود بود واندر هستیش بجز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون ورا سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر موضوعش و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود۔

پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا ہیچ روی اندر ذات

و می بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی ها
بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتهای متّصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و امّا یکی بروی دیگر آنرا گویند که
چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنس ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اند در مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اند در سفیدی و آن یکی بعرضی ست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی بنسبت ست یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست و لکن این یکی بموضوع
ست و بدانکه هیچ چیزی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندگی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست دانستی که بسیاری چندست و
دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت
وازباب بسیاریست جدائی و جز اوئی که بتازی
غیریت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست تا آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم وسفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضاف
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش وآرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
واندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود واندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادت بود بر نیستی وایستاده بود برابر سردی
واما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلا سردی بشود و آن موضوع ناسرد ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید واما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت کروی
شده بود عدم بود وانچه آمده بود ضد بود ولکن این
دیگر عدم بود وآن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر بباید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر واما عدم وملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود وچون غائب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود واما مضاف که صفت اضافه
آن ست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نه اند
اما تقابل هست ونیست فرق آن دارد از ضد و عدم که تقابل
هست ونیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد واما ضد آن
چیز بود که موضوع وی وآن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
نیایند و یک سپس دیگر آیند ومیان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی وسفیدی نه چنان چون سیاهی وسرخی
که سرخی میانجی ست میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی ومیان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیهای
بسیار بوند چنانکه گونها میان سیاهی وسفیدی که لختی بآن

کناره نزدیکتر بود لختی باین کناره پس ضد با ضد انباز بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین بوند وهمچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع انچه بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را نهند و نیستی معین را که زیردی بود فصل یا خاصه بوی مقرون کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کنند تا پندارند که وی ضد آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی وطاقی که جفتی آن بود که عدد را نیمه بود وطاقی آن بود که عدد را نیمه نبود چون نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق چیزیست برابر جفتی و ضد وی ست واین نه چنین ست که نه هرچند این نه آنست و آن نه این ست میان ایشان تقابل هست و نیست ست نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد که طاق بود جفت نشود وآن عدد که جفت بود طاق نشود و موضوع ایشان مختلف ست نه یکی و بباید دانستن که ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

ومیان ضدش و ضد وی چیزی بود برابر وی واز آنجهت
که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
ما اندر آنست که روی یکیست که بیک روی مریک چیز را
جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه نبود
بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد
یک چیز یکی بود۔

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی یا بمرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا
بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باغاز
نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد
پیش از کوفه است چون آغاز ازینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
پیش از انسان بود و هرچه متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکه آئی کوفه پیش
بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان
و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین باب است که
آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی
بیشتر بود و چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود واما
متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا بر گیری چیزی دیگر بر خیزد
و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد چنانکه یکی
رد که چون یکی را بر گیری دوی بر خیزد و اگر دوی بر گیری
واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود
معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما
متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود و معلوم
ولکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
بوند جنبش جنبانده چیز بسوختن و بسودن که هر دو بیک جا
جنبد ولکن جنبش جنبانده سبب جنبش جنبنده است و هستی
وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی است و ازین

قبل حنبد روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و بار دوم باین آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بوند اندر همه زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هر چه جز و چیزی بود هستی خود نه از آنچیز بود
هر چند که بودی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرطیست
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس
نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش پس هستی جزو ست پس هر چه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیز ست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود انچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اندر
وهم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیراکه وی پذیرای صورت کرسی ست و یا هست
بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و چنین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند واما انچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود
که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست و چنین
را علت غائی خوانند و علت تامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و دگر خانه را و هم

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی
وی درودگر نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیامدی
و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنچه که غایت
بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که
هستی آن غرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
یکی بود غرض غرض نبود که آنچه بودنش و نابودنش یکسان بود
اختیار بودنش بر نابودنش نه فائده را بود و هر چه چنین
بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و
نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض بحقیقت
آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هر چه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس ورا
بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
چیزی دیگر را بود سوال بجای بود که فائده دادن چیزی دیگر را
غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود
و یا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی اولیتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوارتر بود ولکن اگر ندهد آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و آن چیز که تمامتر و اولیترست نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس هر علتی که اورا غرضست غرض تمام کننده ویست و شاید که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که اندو معلوم لازم آید نه غرضی را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت دوگونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی انکار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی کارکننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفگند و وی نه افگنده بود که افگننده سقف آن گرانی ست که اندر ویست ولکن ورا آن ستون سامان فرو افگندن همی ندادی پس چون از زیر بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و درو جز ازین دو گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست. هر فاعلی که فاعل بود یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرضی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
مردم که چیزی را بجنباند و انچه بعرض بود چنان بود که آب
چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع وی
فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده
و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات
وی بهمه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی
نوآمد یا خواشی نوآمد یا عرضی نوآمد و آن حال که نوآمد اگر کسی
از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان
حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن
حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
از وی و اگر کسی دیگر آوردش پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی۔

پیدا کردن محال متناهی بودن هرچه ورا پیشی و پسی ست

متناهی بودن علتهای خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه
اندر شمار ست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر کدام
سو که خواهی که آغاز کنی و هرچه اندر وی پیشی و پسی است بالطبع
با وی مقداری ست که او را بهرها که بوند همه بیک جای حاصل
و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شماری
بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بالطبع پیشی و پسی ست
یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجایی و بحدی
از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد و پس آنچیز نامتناهی خط اب
با دا و نقطهٔ ج از وی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه
با شماری بی نهایت بگرفتیم ا ج د ب اگر از وسوی ب
بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر
از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب
تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش و
برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و
اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانهٔ ب متناهی بود و ج ب

بر وی نه یا و قی دارد چند مقدار ج د متناهی پس ج ب نیز
بیمتناهی بود پس پدید آمد که چنین شمار مقدار بی نهایت نبود و علتها
یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
علت بود و پیش و پس دارند بطبع باید که بی نهایت نه بوند
پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی
یا از ایشان علتی بودی که ورا علتی نبودی اگر یکی بودی که ورا
علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر هیچ
نبودی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و
حاصل بودی بفعل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای
بی نهایت آن جمله است هر آئینه تا معلول نبودی که وی
از معلولات حاصل ست و از آن جهت که وی جمله معلولات
ست ورا علتی باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم
از آن جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نامعلول
بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند.

پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مر معنیهای بسیار را گویند

ولکن اینجا مارا دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حال ست که اندر فاعل بود که ازوی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم
پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و
این فعلی حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و بدین سبب
بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن
ورا که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
هر چیزی را یا بالقوت ست یا بالفعل و هر چه شاید بودن
هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود ورا شاید بودن
ناچیز بود پس ورا شاید بودن نبود پس وی نشاید که بود پس هرگز
نبود و پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات
خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود عرض بود پس وی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حالی و اگر جوهری بود یا حالی
و آن حال شاید بودن است لا محاله آن عنصر چیز بود و
مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مادهٔ
وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت وی بود و همه حالی مادتی بیش بود هر بودنی
چیز را و محتاج بود بمادت که از وی بود پس هر چیز بود پس آنکه
نبوده بود بزمان در مادتی بود که قوت بودن وی اندر وی بود
و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت
نبود و خرد نپسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن بنفس
خویش بر وی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن
بنفس خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد و چنانکه پیدا کنیم پیشتر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن
نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی
آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد و بپسندد

و خواهد نه پسندد و ولکن چون خواست درست با این مقرون
شود و مانعی بود نشاید که از و فعل نیاید که هرگاه که توانائی
بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل شود و چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
حیوان چون با ارادت مقترن شود چنان حیوان قوتش چنین
شود که طبعش خوانند بدان معنی که فعل از وی واجب آید هرگاه
که چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید و
بجمله هر چه از ایشان موجود آید بوجوب موجود آید که تا نباید که
واجب نیاید که تا نشاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا شاید که نیاید
و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی نیاید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام
نیست یا از حالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش مر
ذاتش راست و ذاتش حاصل است و وی چنان است که شاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هرچه از علتی آید بواجبی آید ـ

نمودن حال هستی واجب و ممکن هرچه ورا هستی هست یا هستی وی بخود واجب ست یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب نیست بخود یا ممتنع ست یا ممکن و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع بود خودی وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی هیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت سبب موجب وی گیری واجب شود و چون بشرط ناحاصل شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس اگر اندر چهار نگری بشرط دو. دو حاصل شدن واجب شود لکن اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل نا شدن ممتنع بود پس هرچه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود
و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس تمکینش از علت
باید که بشود تا واجب شود که بیند و از علت و از آن بود که پیوند
وی با علت تمام شود که شرطها همه بجای آیند و علت علت
شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید۔

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد نشاید
که واجب الوجود بخود پیوند دارد به هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
هستی وی بخود واجب بود هستی وی نه از سبب بود پس وی را سبب
پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن
چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک هر دیگر را سبب بوند
هر یکی بدانکه سبب دیگر است پیش از وی بود و هستیش پیش از
وی بود بدان که آن دیگر سبب ویست هستیش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم جنبش و هم سببش و هستی ورا شرط بود هستی که
نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابرند
اندر پیشی و نه پس چنانکه برادر و برادر در ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نابودن دیگر چیز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفت پیوند نبود و اگر
نابودن دیگر چیز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود
نابودن بنابودن سبب و اگر از خودش بودی خودش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او سبب وجوب
بود و بخود ناواجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزء
نبود و بهره نبود زیرا که جزء و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود به هیچ چیز پیوند ذاتی نیست۔

پیدا کردن حال ممکن الوجود و واجب الوجود را به هیچ چیز پیوند نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل و واجب بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت ست که کننده چیز آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد آنگاه ورا از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غره همیکند اما حجت آنکه گویند هرچه ورا هستی حاصل شد او را از سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکننده پیش دیگر حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی نگوید که کرده را دیگر باره بکننده حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدانکه حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیراکه درودگر سبب هستی خانه نیست
که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پیش
درودگر و خانه‌گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
جزءها خانه است و طبع آن جزءها که واجب کند ایستادن خانه
را بر آن صورت نه زیراکه هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گردآمدن
این دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه‌گر را
اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گردآوردن اجزاء
خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خبر که وی
سبب وی است موجود بود پس کل گر بتحقیق خانه‌گر نیست
بلکه بمجاز است چنانکه گفتیم و پدر نه بتحقیق پسرگرست که بمجاز
ست که از وی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی
بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجودست
چنانکه سپس‌تر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقض حجت ایشان
بود ولکن این کفایت نبود ازین بیش باید که ما بدانیم خود که چه

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت ست و هرچه
کننده بود او را نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود و پیشتر پس کرده را بپیوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هردو و لکن از جهت
هردو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی نماند که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سپس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که از ین جهت
شاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود زانکه
پیوند دارد بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است ولیکن

باین کفایت ست و اما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی است
اگر بکننده گی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه
علتی وی از جهت آنست که از وی چیز را هستی ست و اما آنکه
وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر
حکم تا علتی وی بست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه
کسی خواست اول تا چیزی بود و از آن چیزها که بخواست وی
بود آنگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود و آن چیز موجود
شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود ست و
علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته
حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
آنکه نبود ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
بود پس هست شدن جز از علت شدن ویست و هستی چیز از
علتی ویست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
بود واگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر و
حق این ست کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست
بود بچیزی که آن چیز جدا ست از وی خواهی دایم و خواهی
وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته
اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
ایشان را تمیز نبود پس ازاینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول
هست نبود الا که علت هست بود واگر معلول بماند و علت هست
نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود نه کننده
پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و واجب
الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هریکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بوند که بمعنی یکسان از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیراکه ذات واجب الوجود پیوند
دار شود و باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
بوند مختلف زیراکه اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جمله جزءها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بوند
با وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس پذیرا بود اندر حسب آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیراکه هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لازم زیراکه گفته آمد که هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نشاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی تا بآن
جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز و را جهت
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع ذات دیگر
خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوی که نهاده بودند و سوال بسر باز گرد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را بود

اگر واجب الوجودی مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر
حقیقت آنچه کلی ست اندر نیاید پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بوهم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بماند واجب الوجود
یا نماند و اگر بماند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال ست
و اگر نماند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود ست پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال ست آری اگر آنجا انیت جز
ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت ست یا ماهیت ست
پس نشاید که واجب الوجود را دوی افتد بذات خویش و نه بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود با آنکه
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود ورا علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این محال ست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغیر نپذیرد و بهمه وجها واجب بود

هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و سببی بحالی بود و سببی دیگر بی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید

که بود انچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجود ست پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی بود و پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر و نشاید که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیراکه اگر آن ماهیت را هستی بود تا ازوی انیت آمده بود و تا علت انیت شده بود و راهش از هستی که ازوی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
واگر وی را هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هرچه وی را
هستی نیست وی علت نبود و هرچه علت نبود علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهر است و نه عرض

جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت وی را وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه وی را وجود است حاصل نه اندر موضوع و ازین قبیل
را شک نکنی که جسم جوهر است و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهر است موجود است یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
موضوع است یا نیست پس جوهر آن است که وی را ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آن است
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
و هرچه چنین بود او را ماهیتی جز انیت است پس آنچه وی را ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهر است که جدا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطی و جنسیت ست پس وجود نه اندر موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس و پیشی همی او فتد و نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود سپس و پیشی همی نبود پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بامعنی که گفتیم و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را وجود عرضیت و زیادت ست بر ماهیت و بیرون از ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست ۔

باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید که صفتهای

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود داخلی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند ندارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و از آن
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
است بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم ورا بود و هم
آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر ورا است
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون از این چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
اندر آن موات مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع است پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود و آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد اما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیاری

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجود ست و همه
چیزها را از وی وجود ست و این صفتهای اضافی اند و دیگر
مر او را صفتها بسیارست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی در حقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جز و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با چیزها اند و چیزها معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات ما نفی
وسلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه برگرفتن صفتهای
بسیار بود و آن این نام وهم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوند ست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
درویش که این ورا بسبب نابودن چیز بود از جهت صفتی اندر
ذات و این اندر نیستی کفایت ست۔
پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود بوند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا باول رسد و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن کردند چنانکه مثلاً آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند۔

پیدا کردن انکه واجب الوجود قدیم ست * انیهمه چیزها محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله مقولات این عالم محسوس ظاهر ست و این همه را ماهیت جزانیت ست که اندر ده مقولات همی افتند و گفته بودیم که انیهمه ممکن الوجود ند و اعراض را قوام باجسام ست و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماده و صورت مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ماده بنفس خویش قایم بفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن
الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بخود او را هستی نبود و بچیزی و بگوشش هستی بود و محدث این بود
و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
الوجود یکی بود پس پدید آمد که مر عالم را اولی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
روشنی بخود ست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل آنگاه درست بودی که آفتاب بنفس روشنی بودی
قایم بخود ولیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن ست که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجردست از مایهٔ وجود اوم
اوراست پس نفس خود بخود و بنفس عالمست زیراکه وی بآنکه
از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بآنچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجردست معلوم
ست مرا ورا که از وی جدا شود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالمست و معلومست و واجب الوجود مجردست
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالمست و معلومست بلکه علم آن
مجرد بآنکه مجردست آنست که ذات وی بهرچه پیوندد علم بود بآنکه
خود مجردیست که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالمست
و معلوم و تحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو تحقیقت آن
صورتست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت
وی ست و چیز معلوم دیگرست و نه تحقیقت ست و محسوس آن
اثرست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود علم بود وچون معلوم نفس عالم بود عالم
ومعلوم وعلم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم ست بذات خویش وذات وی که هستی ده همه چیزها ست
بران ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی ست نچنانکه چیزها علت بوند مرآن را تا اورا
علم بود بایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در دگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود وصورت
خانه که اندر علم در دگر ست سبب صورت خانه بیرون ست
نه صورت خانه علت علم در دگر ست واما صورت آسمان
علت صورت علم ما ست با آنکه آسمان هست وقیاس همه
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشید
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
ازان صورت ست که اندر علم ما بود۔

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزها
بسیاری آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود ونه بر قیاس

علم ما دیگر که اندر ما دو گونه علم ست یکی بسیاری واجب کند
و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند و شرح
این هر دو پیشتر بتحقیق گفته آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
و مردم عاقل که اورا با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه همیکند و به فعل
ورا دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
همیکند و این هر دو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر پیشین
افتاد بیقین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دوم نیز
دانش بفعلست و آن پیشین دانشست بدانکه آغاز و سبب پیدا شدن صورتهای عقلیست
و این دانش فاعلیست و آن دیگر نیز دانش ست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست و این
دانش انفعالی ست و ازینجا صورت های بسیار بوند اندر دانشمند

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیار
بلکه ازان عالی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرایی
بود که اندروی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجرد ست
پیدا کردن چ دانسته شدن ممکن مر داننده را چیزی که ممکن بود
که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
که دانسته آید که ممکن ست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست بودن
و نابودن واجب نیست که ممکن ست و چون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
آنگاه شاید که بود و نبود و نبود ولکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بسبی چون ورا
ازراه سبب دانند ورا ازجهت واجبی دانند پس ممکن را بنشاید

دانستن از آنجهت که وی واجب ست مثال این اگر کسی گوید که
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افگند اندر
دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی
افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر ست و از ینجا بدرست
بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون از جهت وی
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود نبود
پس هر چیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب نشد بودن وی که شاید سببی دیگر باید یا
شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبودی خود بیقین دانستیمی
و چون هر چه بود و را بازگشتنی ست بواجب الوجود که واجب
همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب ست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها ورا معلوم شد

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که

داند تا متغیر نشود نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که وی اکنون ست و ورا فرداست و آنگاه آنچه فردا می وی بود اکنون وی شود زیرا که هرچند وی بچیزی عالم بود و را صفتی نفس خویش جز بودن اضافتی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم شود و وی براست وی بود و اکنون نه براست وی ست هیچ تغیر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی هست و آنگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مر ذات ورا نیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
با وی بل نابودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مر ذات ورا
که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا وی
همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم
یا چنان نداند بلکه دیگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود
که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود و چنانکه پیدا
کردیم بس نشاید که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود
و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
فلان قران کند و پس چند زمان مثلاً کسوف شود و چندین
ساعت در کسوف بماند انگاه منجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد بچندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گزشته بود راست بود اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفت آمد۔

دانستن معنی خواست واجب الوجود وهر فعلی که از فاعلی آید

بالطبع بود یا بخواست یا بعرض وتفسیر این خود کرده آمد وهر فعلی را که

بدانش آید نه بطبع بود ونه بعرض وآن فعل که دانش آید از خواست

خالی نبود وهر که فعلی آید از وی ووی داند آن فعل را وفاعل

خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید وهر فعلی که از خواست

آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش

فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود ومثال آنکه

از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود ومثال

آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند ودل

خواستن چیزی را که بچیزی که نیکو ماند تا از قبل ماننده اورا

طلب کند ونشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد

که گمان وتخیل عرضی بوند وتغیر پذیرنده وواجب الوجود

بهمه رویها واجب هست چنانکه پیدا شده است پس باید که

خواست واجب الوجود از دانش بود وچون صورت نیز که تفسیر

خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار
و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست آنگاه
ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود آنگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل او را غرضی بود و بر نشاید که وی چنان واند که چیزی
او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود آنگاه او را
چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی ست بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی بر آن ترتیب که تواند بودن همی موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دانند
اندر ما سببی ست بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق یعنی
گمان یا بی بار دارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از آن
دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شدن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتها بجوییم
آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید و دانستن آنکه بودن
ایشان نیکوست نه مراو را ولکن بنفس خویش که معنی نیکویی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا ورا نیکوتر و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگر بار ورا قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار
داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی سزا نبود و این خود بشرح پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند که بآرزو بود چنانکه بجای کسی

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندرانجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود
بزیر نگرد و تیمار زیر خورد و از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خویش
باک نبود و اگر گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
زیرا که هرچند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
آن اولیتر ست بکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب
باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر نکنیم
آن محمدت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
جنباننده فاعل ست و بکار آورنده فاعل ست و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز
علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستها
پنهان هست۔

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور
معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هر گز آنرا
نخواهد و بکند و بر ایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرطی نه
بر قیاس قضیهٔ حملیست بل بر قیاس قضیهٔ شرطی که اگر خواهد کند
و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
راست بوند که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم
پریدی اندر هوا جنبش کردی این راستست و مقدم و تالیش
هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
شاید که بخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی
بکردی و اگر بخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود
اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست آید اگر
کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گویند بودن آنکه از پس
زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نو بود خاصه
بر این اصلها که رفته است جواب دهیم ادرا دو گونه یکی آنکه این

سؤال هم برآنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر نخواهد و نخواست
اینجا مجاز گوییم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود و نبود
و هرچه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچیزها را
که خواهان ست اگر بشایستی که با خواهان بودی ببودی و آن
چیزرا که با خواهانست اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی را
آن ست که چیزرا بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آئینه
بکند یا نکند و هر آئینه بخواهد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی و آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست ـ

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد
یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیزرا بماهیت
چیز شناسند و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب ست و دیگر بر کنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود مر بودن ورا ببود و هرچه
فریضه بود مر نگاهداشت ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

و هر چه آرایش ها بود و سود را نه فریضه را نیز نبود واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند و با سبب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند چه آنکه همه از وی
اند و اسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
و حکمتش هم علم ست و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم
آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و این معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربنا الذی اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی
و نیز آنجا که گوید الذی قدر فهدی و نیز آنجا که گوید الذی خلقنی
فهو یهدین و حکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست

پیدا کردن جود واجب الوجود و نیکوئی و فایده رسیدن از

چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود
که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه عینی بود چه
باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجمله چیز از آنچه بوی رسد

بود بستاند و هرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
با آخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند ولیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فائده
بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بر آن
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی جود محض ست ـ

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی پیوند واجب الوجود ست

هرچند بیشتر مردم را صورت آن بست
که چیزهای دیگر خوشترست نخست باید که دانسته آید که خوشی
و درد چیست گوئیم که هرکجا که اندریافت بود خوشی و درد بود
پس نخست اندریافت باید و اندریافت ما را دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندریافت چیزی که بسازوار و اندر خور
قوت اندریابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و نا اندر خور و سیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و درد اندر
یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
وی بود دلی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید
و وهم را بر این قیاس مر لمس را آنچه موافق وی بود و مر بوییدن
همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذت
قوتهای باطن غلبه دارد و بر خورد ضعیف نفسان و فرود همتان
و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عرضه کرده
آید که چیزی خور دلی خوش خواهی یا محل و حمیت و بزرگ داشت
و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و بخیل کودکان و چهار
پایان شیرین خواهد و اگر او در النفس شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
ننگرد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایستد و سقط همت
آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد
از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای
باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
بود که ویرا قوت بروی است و از بهر وی ست و آن چیز خوشی

وی ست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و درد بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیزتر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
آنچه بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و دردیافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و بدی میل کمتر کند و دارد و آنچه
دردناک تر که وی بنقصان و بدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن
چیز خسیسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که آن
یافت وی حسی ست زیرا که او را اندر یافت چیزی حسی ست
بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کری قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهرهٔ وی از وجود خیس ست وایستادن وی بآلتی جسمانیست و
هرگاه که اندریافت وی مرخوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت
های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود وی ست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
و اما اندریافت عقل و اندریافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخود بیش چنانکه وی ست اندریابد و حس
هیچ چیز را بخود بیش اندر نیابد چه هرگاه که چشم سپیدی بیند طول و
دراز او چنانکه شکل باوی بیند و حرکت و سکون با وی بیند
پس هرگز سپیدی را بخودی سپیدی نتواند دیدن و کما بیش افتد
اندروی باندریافتن چیزد باشد که او را کمتر از آن بیند که هست
و عقل چیز را بخود بیند و چنانکه باید که هست یا خود بیچگونه بیند و
حس هر چیز ضدهای حسی بغیر یا بیند و عقل مر هر گوهر را و صفها

تا کرد نده را بیند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظام و خوشی از وید
پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرحق او دل را آنرا که
همه جمال و نظام و بها از وی ست و آن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن قبیل که از وی
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستانها
جلیل نیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبیل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز دارد
که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
دهند هرچند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبیل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خور وی گشته بود پس آن خوشتر
آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبیل آن که قوت
وی خود ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها مارا نیز بایست که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیفست
با دل کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت و الفت بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار د چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
و نداند چون خدر زایل شود آنگاه داند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی یا زیبی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرسنگی
ضعیف همی شود و لکن معده خبر ندارد و سبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود و چون آن سبب زائل شود سخت
دردمند شود بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و بآنکه کمال معقولات اندر وی با
نیست دردمند است و بآن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندریافت خوشی و درد مشغول ست و چون جدا

شود آنگاه داند۔

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر یابنده ایست مر بزرگترین اندر یافته را که خود است تمام برین اندر یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی برون که او را جمال و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و چیزهای فرود بان نگیرش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش که ایشان را معقول بود و بانچه ایشان را مشاهده است از کمال و بها واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تابان ست نهایه خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بانچه ورا مشاهده اند از واجب الوجود افزون خوشی ایشان ست بانچه اندر یافته اند از کمال خویشتن و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی از بر سوی فرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره برج یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و آنجا ملال نبود که سبب ملال شغلی دیگر بود یا دردآلت بود یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنچه مادتی بود تغییر پذیرد اما بهیمی ملال تو نیابد و هرچه فرمانبردار
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید تا چون ازین جدا شود آن خوشی بیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دریابد هرچند که
آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه هر که درد سوختن آتش
نیاموزده باشد جز شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی از وی که گفت
اگر ما را اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندریابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حقی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و
این مقدار که خرد ما اندریابد و حال ما واجب کند خود قیاس
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و بایستی که آن حال را خوشی خوانندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف ازان اندر خورتر بدین معنی —
پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید واینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجهٔ یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش وپس باید که بود وهرچه
کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر هر چیز
را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوندی الا
هر دو چیز ی که بیک جای نهی یکی پیشتر بود و یکی سپستر
حال چیزها چنین نیست که مردم واسپ وگاو مثلاً یک
پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک سپس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابراند و چهار
طبایع یک سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
ولکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوییم که هرچه ممکن الوجود بود باید که اورا
ماهیتی بود جز وجود واین عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هرچه اورا ماهیت ست جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درست است که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب
الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و
هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
واجب الوجود بود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
الوجود را از واجب الوجود وجود آید وجودی بود که بحکم وجودی
که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بجوهر و بحکمی
دیگرست پس هرچه وجودی واجب نیست هرچند که او را
از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر وجود دو است حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا ذاتی بخودی حکمی دارد
و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول
را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود و هرچند که
ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
است که از ولیست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند
که وجود جز از اول با اول کار کثرت بود بلکه از اول با اول کار

یک وجود بود واندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت
بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
که او را نسبت ست باول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر
سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود ولکن
همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ست نه
چنانکه آن کثرت از اول بیک درجاست بل یکی بس دیگر اند
از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید واما اول را نشاید که اندر وی دو
وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد
محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن
بسیاران سبب دیگر بوند ـ

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها واقسام چیزها چنین بوند

از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
بیک روی واجبی ست وبیک روی ممکنی وبدان جهت که
ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نه اند وازچیزی که چون مادت بود وچیزی که
چون صورت بود وانچه چون مادت بود ممکنیش بود وانچه چون صورت
بود واجبش پس فرد ویگانه حق اول ست ولکن بعد ازین چیزها
را ازجهت هستی و وجود وواجبی نیز اختلاف ست وشاید بود
هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی ست هرچند که امکان
بادیست وآن یکی مجردست واین راعقل خوانند ویکی آن که
هستی وی یکی ست ولکن پذیرای ست مرصورت های دیگررا
واین دوگونه بود ویکی آن بود که هستیها را چون بریزد اینشان
بسبب وی قسمت پذیر شوند زیراکه وی هستی قسمت پذیررا
نپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یانشود زیراکه وی هستی
قسمت پذیررا بپذیرد واین رانفس خوانند قسمت پذیرفتن
بسیاری آورد وبسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین
ازاختلاف حد بود یا باشارت حس بود وبس که عقل اختلاف
واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود ودیگر بجای دیگر
پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است وعقل ونفس و
جسم عقل آنرا خوانده‌ایم که جز انچه اوراست چیزی نپذیرد

و بماهد و نفس نپذیرد از عقل و بماهد و جسم نپذیرد و نه بماهد و اندرین سه قسم تمامی اقسام بود بس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم۔

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش باید بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود اثر تمام خوانند و هر چه همگی ورا نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه ورا باید بوی رساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که هر چه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار ورا آنچه دیگر چیز را باید از وی بود و این را فوق التمام میگویند زیرا که پیش از تمام است۔

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی نیکی دو

معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و دوم آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نیابد اندر یافتی تمام بخود در دمند بود و یکی هستی آن بود که آن
وی هر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
ورا هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چنین نشاید که آن
هستی را داز آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بدی
و شر از وی شاید بود هر چند که علیت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و را هستی آفتاب
بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد درد سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی هر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
چاره نبود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن ولکن بجمله زیان

ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برابر فائده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان است که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر نبودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود نبودی
واما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن بباید از کدام باید

پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که پیوند

جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع ولکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذات و نه او
نیست ولکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود او
اصل است و مقدم است بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و باز مر مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از دو

ترکیب آید چنانکه اورا با یاری گرد آورند تا ترکیب از ایشان چیزی
دگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود

کمال خویش یافته بود باول وجود —

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال ایشان

بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیرد و جنبش پذیراند از
جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
جهتی بود بی نهایت تا فروسو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی
رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی
اشارتی نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس
همه چیزها هرکجا که اندر آن جا مکه فروسو بود همگان بس
یکی فروسو بود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندر آن را در سو بود

زیراکه فرو سو بر سو نبود و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی
نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست
که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر و نامانند
تر نبود و ترجمله چون بودی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
بود پس فرود و بر چیزها اندر حاصل موجود و محدود و وایشان
لامحاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف
زیراکه فرودی بغایت مخالف زبری ست و همچنین جهتهای
دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهتها
پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن تر
این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
جایگاه دیگر و هر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
پس میان جهت با خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت شود
بود و یکی زیرا لا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرماید
گفتن که این جهت از خلا سوی فروسوی ست و آن جهت
سوی زبر سو ست پس آنگاه فروسو را و زبرسو را چیزها نهاده

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم
واین تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتند وخلا
دوستان نبود واما طرح جسم شاید که دوستان بود گوییم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بآنکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم دیگر و معنی این سخن
جز آن بود که گوی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد که
هر دو جسم را بنا میزی واندر یک جهت آری پس انگاه دو جهتی
بشود و دو جسمی نشده باشد وهمچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
بجای بود و دو جهت با بجای نبود وبجمله نشاید اندر وهم که دو
جهت را بیا میزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیا میزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی بجز جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتمی وآن بعد که میان
ایشان ست که میان هر دو جهت بعدی ست لامحاله دیگر
جسم را معدوم کردمی و بدل وی دیگر آوردمی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم است

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف
بودندی بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بودند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهاتی نوید مختلف بسبب دو جسم
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان آن
دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سو ازین سو بود و سوی
از آن سو پس نزدیکی از همه کنارهای آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها بباید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا بحقیقت

جدا آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره ها بسیار
افتد که دوری پس از نهایت مرکز حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهایی جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود
هرگاه که بکناره بود وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بود یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند مر ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها۔

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی
باید که بجنباند و جنبش ایشان راست باید که بود این
اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنبانندهٔ تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی بجا
نگراید شک نیست که چون باز دارنده نبود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر بهیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبانند بود لامحاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی بیکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجا ی بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود باسه پسی بهره دیگر د میان آغاز
پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی دگرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
به نیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم بدی
د میان آغاز و آخر شایست جنبش مرو چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بجز واز باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدارست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیراکه
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تارا دمختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست مر جنبش را
و او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی کند و یکی تیز اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی دگرانیست باید که هرچه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک
تیزی بود یا جزوی از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود واکنون نیست باطل شده بود و آنکه
سپس ست آید و این تغیر و جنبش بود و این معتدار چنین چیزیست
که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پسی و پیشی خالی بود
چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا بجنبش و به علم
طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای
پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت نه
پذیرد و الا مسافت و راه ناقسمت پذیر بود و پدید کردیم که محالست
و نشاید که زمانی بود قسمت پذیرد الا اندر وی برنیش راهی بود ناقسمت
پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمهٔ وی نیمه آن زمان بود
پس زمان منقسم بود نه نامنقسم و چون حال چنین ست هیچ زمانی
نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلاً میل دارد با
جنبانندهٔ یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزد و هر چند میل
پیشتر دارد پیشتر بستیزد و هر چند پیشتر ستیزد دیرتر جنبد و هر چند
دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنب آن بود
که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیر جنب آن بود که راهی
کوتاه بزمانی دراز برد پس زمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و انچه ورا گرایستن نیست و زمانی ببنیم که اندروی چندانچه
ورا گرایستن ست و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود ازان زمان
گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن آن گراینده پیشین ست و ورا همین جنباننده
همین جنباند و وی اندران زمان جنبد که آن جنبنده که
اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
جنبانیده بیک زمان بود و این محال ست پس واجب ست
که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بل نه
اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال ست پس خود
نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندروی
گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد
پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بد و جایگاه
بطبع گرایستن ندارد و از یکی طبع جزیکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جزء است بود
زیرا که اگرچه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بجایی
بود و چون جهت های اوّلی دو بوند یکی سوی کناره و دیگر
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانهٔ آن جسم پیشین —
پیدا اگردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که بباید که
بود و چگونه شاید که بود و جنبانندهٔ وی طبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لامحاله نهادی باید که بود گرد دیگر
و از وی بیرون نبود یا جزوهائیکه تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا نشاید اگر نشاید جزوها را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود و پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد

برجای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع ست ازان حال که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع وا کند ازامی جدائی بجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی برد یعنی هتک و قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی بر و بوی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم جنبنده بود بخواست...

پیدا کردن آنکه این جنبانندهٔ چیزی نبود عقلی و متغیر نا شونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نا دارنده پدید کرده

آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست که لازم از چیزی پایداری بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولیتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا جای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستی بخواستی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از انجا بدیگر جای برون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانندهٔ جنبش با
باید که او را از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا بانجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواست وی جزوی نبود
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
بانجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود و چنانکه جنبش های ماست بخواست
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنبانندهٔ

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
آرد جزو وی پس جنبانندۀ این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی
بلکه نفسانی بود که این چیزها را النفس خوانیم —

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد و آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادۀ
وی جدا نشود وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت
وی شاید که جدا شود از مادۀ وی کون و فساد پذیرد و چون
ماده بی صورت نماند باید که مادۀ وی از صورت جدا بصورتی
دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
ویست و هردو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون
طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را
کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیرفتن
چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که
کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم و گفتیم که این نشاید پس
بیرون جسم کیر نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمهای
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
که بوند واگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
وجمله اختتام یکی باید که بود واین را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم واز اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون و فساد پذیرند مشترک بود وخاصه هر یک جسم را نبود
واما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد نشاید که مشترک
بود واندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب
بود از طبع وی این صورت و نشاید که او را صورتی دیگر بودی
واین صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی باز
خرده بود که نشایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر نشاید از طبع وی انچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی و صورتی دیگر بودی

واین سبب نبود پس اگر گوییم که وقتی بود تا بود که این ماده را
این صورت نبود یا نبود و محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مر کون و فساد را و این محال ست ـ
پیدا کردن آنکه هرچه نو شود ورا سببها باید بی نهایه و پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود این سببها اما آنکه هرچه نو شود
یا متغیر ورا سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای
بی نهایت بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و آنچه
آمد واست که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نبود حالی ورا موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم همچنین
ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشود که نایستد اندر
حدی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که
پیش و پس بوند ولیکن اینجا شک نیست اینست که اگر هر سببی
پسی را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیرد از چیزها
نامنقسم الا که یک بدیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بو ند یک مرد یگر را و اگر این زمان منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی نیاید و با ول همی بیاید —

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود نه بیک دفعت ولکن بدراز او کشیدن این شبهت را کشادن نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود بردی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا اورا هر ساعتی آغازی بود چنانکه چون چراغی همی جنبد وهمی آید اندک اندک آنکه روشنائی همی افزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها رساند مثلاً جنبش آب را به سبب بردو سبب را بحالی گرداند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد ولکن آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد انگاه آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود که نه زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که بهر دور تا گاه
یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی دهد و پیوسته وی دارد وی
نه گسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
بسببی پیوند اند شاید که گسستگی افتد و آن چیزکه ایشان را سببها
گذشته یا بند نبود۔

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش حاجت بالجمله باری از بیرون حاجت
نبود و ورا غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین راست
نه از شهوت ست و نه از غضب پس عقل هست مر غرض عقلی

با آن بود که چیزی کند با چیزی پذیرد و هر چه اورا غرض چیزی
با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
بود و بجمله ورا چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از انکه اگر آن
چیز نبود و انچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از انچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن و
چون این را از مشهوری بتحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
محمول وی شرطهاست که بباید دانستن نخست آنست که
نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
از ناقصی بود اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بایست
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوست
دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود ولکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش و لکن هر چیزرا دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری برداشتن از خویشتن که دلیل حاجت نقص ست با آنکه
آفتی از خویشتن ببرد و اگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دارند قیاس میان دو
چیز بود یکی نیکوئی کننده و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست
که نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بود هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بودی آنچه واز بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نیکوئی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه ورا
فضیلت بود پس حقیقت چنین ست و مشهور آن ست که قصد
نیکوئی و تحصیل فضیلت و تمامی ست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد ست زیرا که اندر مردم تا ناقصی بوشند پس ببایدکه پیدا آشته
اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیزهای خسیس ست که هر چیز
از بهر چیزی بود و آن جهت که از بهر وی ست خسیس تر از وی ست

تا شبان که هر چند بمردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و الا وی بکار نبودی و همچنین معلمی از جهت متعلمی ناقص ترست ازان عالم که ازوی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست از مؤمن بآن جهت که مومن ست هر چند که بجهت مومنی فاضل ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبودی ولکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهنده حرکت بودی همچنان بودندی نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض از وی هستی این چیزها خسیس بود که زیر همه مردم ست و کمتر مردم مردم فاضل ست و آنکس که مردم فاضل ست هرگز بتمامی مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست و از اختلاف احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن بسیارست ولکن اندر چنین کتاب این مقدار کفافست پس ازینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیار اندرین جنبش حالی ست از برسو ولکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم۔

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از برشو از زیر
و بر وی دیگر اینچنین جنبش گرد و پیوسته است که اورا کرانه نیست
جنباننده وی قوتی بود که اورا کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود
زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که اورا بوهم قسمت توانی
کردن و هر چه اندر وی بود با وی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ
این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره
بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محالست و اگر متناهی و با کناره بود و بهرهٔ
دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مر این جنبش را
که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده
دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه مراد
جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ
را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که انچه جنبانندهٔ این جنبش ست
که جنبش از وی ست و فعل ویست و وی فاعل این جنبش ست
نفس ست و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی
سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت
وی متناهی بود بخود پس بر وی از آن جنبانندهٔ دیگر بود که
آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
بآن روی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل
جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت
و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و
معشوق بود اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جملهٔ حال وی بگویم
پیدا کردن آنکه آنمعنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که
وی یا فتنی هیچ جسم نبود و یا فتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز بسبیل
آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که این نیز هم باید
بر عرض بود مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی عرض بآن سبب بود و بر آن روی
بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جمله
دوست داشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی
آرزو آید باندازهٔ طاقت و شک نیست که انچه جنبانندهٔ بود
بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانندهٔ
بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند آرد
و وصف وی بود والا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مرادی یل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا بسبب
بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
مر جنبانندهٔ فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بآنکه بنفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت ورا بود که اگر شرط نخستین نبود محال
بود که با حس یا زعقلی چیز را بوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی
بگمان و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب ست و اگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور
و دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده با آن
صورت اندر نفس وی بپیوسته و همیشه ورا نگران دارد
و نگریستنی عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمال ست و آن همه چیزست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیزست بمرتبت وی پس اندر یافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود۔

و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود سبب جنبش
چرا بود بباید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها مانده‌ها
اندازهٔ کائنات و فاسدات هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
گریختن از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
بود بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید که
اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش
بفعل بود و صفتش بقوت پس بدین جهت از قوت خالی نیست
و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
فعل بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه نشایست
که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
است بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیزی
بقوت بوند که یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود پس ماندگی

جستن بدایمی فعل یعنی آنچه بقوتست بفعل باندازه توانش آن
بود که وضعی پس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود بنسبت به یک جای
بی برینش که حرکت راست تا نهایت بود لیکن درست وجه
وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و شاید که بود و بلکه طبیعی باشد
نیز باید که شود و عرض با جسم پیشتر باید که شود و چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
آنچه او را شاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجود است با چیزی که پس واجب الوجود است
کرده باشد

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که معشوق
هر یکی بخود است چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی باید نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هر یکی با یار دی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه باگفتیم که ایشان را علتها بسیار بوند
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند و اگر نه جسمها بوند که معنی قایم بوند بی ماده که معنی ایشان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای ایشان
یکیها بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیر بوند و برنشش پذیر و جنبش پذیر ند بحر کرد بوقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا توانند
بسیار بودن و یکی نه زیر و یکی نه بر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جداست
از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
بعضی ازوی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که نقل بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا ازآن چیز اول
و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیراکه مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را و اگر وی سبب
کردن جز دیگر بود با جسم مایهٔ خویش چیزی پذیرد و هم بمایهٔ خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست ازان جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید نه
از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس انگاه تواند بفعل آمدن ازآن ذات تنها پس اگر بمیانجی ماده
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود وعلت آن جسم دیگر پس مایه آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن
جسم را وصورت علت علت بود وگفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود وانجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند واگر آنجا بود فعل آنجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد وبچیزی نرسد وچون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
بحالی گرداند واز صورت بصورت واما آن جسم که وی اصل
بود وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است وادرا وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شو وآنکه صورت فعل
کند والا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود وسخن ما اندر
جسم اول ست که بود و به جسم اول که از جسمی دیگر نبود وجنبش است
نپذیرد و هرچه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد وجای دیگر
خواهد واز انجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
که آن جسم که از وی بود نه آنجا افتاده بود که جای دیگر است

بس هم طبیعی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بیگانه آمده بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیرا که پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هریکی را سببی نا جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود نه بدنی جزو وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس هریکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود و از آن جهت را شاید که هریکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسم

اول از واجب الوجود و از واجب الوجود پس باید که از وی الوجود اول موجود وی عقل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای نشین اگر بسیار بوند
و درست گفیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر ترتیب
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت
آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
بیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق —

پدید کردن به هستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد بوند
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم نشین بود در طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کناره دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بوند شک نیست که مادهٔ ایشان مشترک
بود و پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان
جسمهای نشین بوند به تنها و بآن سبب که مادهٔ ایشان مشترکیست

نشاید که سبب مادهٔ ایشان چیزهای بسیار بوند هر یکی جدا و بان
سبب که صورت های شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
های شان یک چیز بودی به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بودی به تنها و الا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هست
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست نماندی
و نشاید که صورت ها بر فعل نبودند بهره نبود اندر بفعل و شدن آن
ماده و الا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی یا نیاز
چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که ازوی بود اصل
هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانند
هر چند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز پیوند پذیری
باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
آنجا قوت طبیعی باید که باوی یار بود پس هر چند که از
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی دون
صورتی نه ازان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آب بود که او را مستعدتر کنند و این
باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
بنزدیک وی و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورتست بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد کردند استعداد
مطلق دهد و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص هست استعداد
خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورتست از مفارق بود پس با
اصل ماده و جسمیه مطلق ابدان جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامتر از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود و مر بعضی را آن استعدادها که اندر جزو یا
آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم همیکند
تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آنست
که قوت بر بودن و نابودن هردو برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورتست و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند اورا که بصورت آبی اولیتر شود از صورت آتشی
پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که بهمسایگی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه
سکون بود اولیتر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
پس این جسمها که پذیرای کون و فساد اند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
ودوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوت ها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید —

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
پذیرد پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضاد اند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
آز بود و خصومت بود و هرچه بضد خویش رسد اورا تباه
کند نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش

مر این اصل را در آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای پیشین بود و هرچند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهتر است از دیگر حیوانات و دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که بهتر است از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی پذیرفتن و سببش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویشتن توانستند پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و تاخیر نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد و یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب تا بی نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب ست و هر چیزی بباب خویش تمامتر آنست که تنها بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و نژاد خویشتن را نگاه دارد اما مگس و کرم و هرچه بدین ماند از این مایه ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر از آن مایه است که مگس از وی آید اگر همچنان بستندی و هر مزاجی که آن هرچه آن صورت را بکار آید بعضی فریضه چون معده مردم را کرده شود و هرچه فریضه نبود ولکن با منفعت بود و چیزها که شاید پذیرد آن مایه مراورا هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام که این و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کنند و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش هر در رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این زچشم [illegible] و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود ست و لیکن [illegible]

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت‌های
مختلف یابند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را و ازان چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و
بیشترین خیرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نه بود از نابودن باید که این همه اقسام بوند و این قسم
پیشین بهتر نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
میسر آید انگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذات ست واندریافتن نابودن حال نیک واندر بایست
مرذات را در دست وترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشترست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند واز ایشان
نیکی بیشترست وپیوسته بدترست از آن بدیها که ایشان
تابع ایشان ست پس پدید آمد که همه تن همچنین که هست چنانست
که باید وپدید آمد که سبب شر ونقصان از کجاست که اثر
خیر اول رسد وبدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود ونه بسببی دیگر واین نظام نه اتفاق ست بل این
آمیزشها را قوت ها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان
آرد پس گاهی حیوانی بود از حرکات آسمانی وپذیرای زمینی چنانکه
آمیزش باشد که حیوانی موجود آید بی زایش وبیشتر آن بود
که بزایش آید که دورست آن چیز سبب بودن همچون خویش
بود با آنکه سبب آمیزش شود در روزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آن چیزهاست که بزایش بوند —

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی

3912

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رب زدنی علماً الحمد للہ رب العالمین والصلوٰة والسلام علی نبیه محمد وآله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی بجوهر و عرض منقسم بود
و عرض دوگونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرضی که شناختنش بی پیوند نبود
پیوند بود و شناخته آمد که آن عرض که پیوند دارد شناخ بود به جوهر و دیگر آن عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین را و بتفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت و حالهای کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این خصیصین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هرچند از مادت نبود اندر وجود

جدا بوند اندر هستی پس تفصیل کردن هستی را از علم برین تا بدین علم فرود
آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود و از سخن
از علم ریاضی اندرین کتاب نخواهیم گفتن تا آخر گوییم و نکتهای گوییم و هرچند از
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آید و چون علم طبیعی پیوند دار است با ماده و جنبش و حال نادست داشتن
آید و حال جنبش با ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال آن جنبش
و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود ولکن اکنون
نا هم چیزی دیگر شده است همانست از جنبش جایگاهی که هر جای فصل بود نی که
چیزی را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که
نخست وی بود بوی تا آن فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا زرد
شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن پیشین تا آنگاه که بسیاهی که بقوت بود و نرسد و اندر جنبش است

واندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد او بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الّا بچنین حالی که او را جنبش خوانند
که نشاید که بیک زخم از جای بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره بهره
جدا شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
امّا از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و نشاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و امّا از کمّی بکمّی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و امّا از گوهری بگوهری چنانکه از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و امّا مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمیش
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود نه ناقص
و هر چیزی که بجنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را کمان و آب را

گرم شود با آتش یا از خود جدا چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جنبش را شود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بود همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبول قوتی بود اگر بی خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از
خویش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خویش بود و بسر
چون خواست با خرد آن را نفس خوانند و برابر جنبش آرامش است که
چیزی که شاید که بجنبد اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی چون نجنبد و زمانی
اندران معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیدا کردن
آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
بیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای
بود از جای جدا نشود که بارهاش از بارهای جایش جدا شود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیزهاست از جمله
آن چیزها که بجای آورده آمد پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود واین
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود واین گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل ونمو آن بود که بغذا بود وغذا بیاید وماننده شود
بغذاخوار واندر وی زیادت کند زیادتی که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
نبات را وذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش
غذا پذیری از پالایش وغذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب شدن هوا رطوبتهای او را بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود واما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
وچون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود وبیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست ومقدار چیزیست بیرون از ذات وی که هر
پذیرد واندازه از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیک وست کمی
یا بیشی هر چند نه بگزاف بود واما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که فسرده خرد تر شود پیدا کردن حالها
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آنچیز همی جنبد پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جایی بجای شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود یعنی
از جایی نه خاص بجایی نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جای خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جای خاص بجای خاص دیگر شود ولاکن نه از خود بود و اورا آن
از جای بجای شدن ولاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که اورا بکشند یا بسوزند یا بهند و طبیعی آن بود که اورا از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و برشدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و برشدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جنبد هوا مر هوا تا چیزی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد بایستی
که هر چه خوردتر بودی تیزتر جنبیدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار
بخلاف اینست پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است بلکه جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر پهنا بود که از پهنای بپهنای د
شود و آن نشاید نیست یا راست بود که اندر جایی بود که از جایی بجای

شود و راست دو گونه بود یا بر سو بود و از سبکی بود یا فرو سو بود
و از گرانی بود و هر دو بغایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب را است و هر چند خالص‌تر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست‌تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود بار
دیگران جنبد آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و هر او را حیّز طبیعی
است باتفاق همه یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی از وی باشد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه نشود سرکه اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جایگاه بود چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرای چیزی را پس چیز چنانکه جای پذیرد نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته‌اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جای جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته‌اند که جای جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلاً جایگاه آب آن بود

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
و را مشغول کند. و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بُعد نشاید
که خالی ماند بلکه با جسمی اندروی و نشاید جسمی اندر وی بیرون نیاید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا هوا است
که جسم هوا را نه بینند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برده اند سانشتگی خلا پیدا کردن اندر
بُعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی
هست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی بینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میانی و اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه توهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر توهم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی چه گفت

جفت بود این روا است ولیکن بشرط و امّا بحقیقت دوئی (نظر)
هرگز هیچ جفت نبود و امّا بیان کردن که این چنین نبود نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف و الا بایستی که هر چه بدان صفت
نبود وی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهری است زیرا که
این بعد نیز نزدیک ایشان جوهری است زیرا که نبود الا ستاده است
و اندر موضوع نیست و می نشاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
تداخل شود و هم اندر نشود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چندی یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و مکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جا گیر نبود و چون شاید
که بعدی اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دو بوند و دوی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهائی که مر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و متداخل شده باشند
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالهاء گذشته

که اندر وقت ایشان را اثری تمامتر باشد اندر وقت چیز آ

نیز نکنند که معدوم چیزی جدا نکند میان دو موجود که معدوم کاری

نکند و جدا کردن چیزی حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی

درآید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آید اندران بعد شود

و این محال است پس پیدا کردن نیستی خلا این حجت بسنده است که گفته آمد

پس پیدا آوردن محالی دیگر اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود

خلا هستیش و را ستیش نیست گوییم که اگر خلا بودی اجسام آن بود

که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که میان

جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که

اندر چیزی چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون و

نگنجد و کم از وی بگنجد و تو دانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا

اگر بود چیزی بود با اندازه و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود

و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس

اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هرچه چنین بود ملا بود و جسم بود

پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا

کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

وهمچنین آرامش و جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو دارد یا بستم
هوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندر یک
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که سببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوییم
تا آنگاه گویند چرا اینجا است و بجائی دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش
و آرامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جائی بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت حجتهای دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبشی تنگ تر یا کم
ملاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی
بود محدود و چون اندر ملا چنین زمانی بود نیز محدود و اگر توهم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی با کم ملاء وی مانند ملاء پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر آن
ملا همچنان زمان بودی که اندر خلا که اندر وی هیچ ستهیدن و
بازگرفتن و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهائی نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتکلیف
همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکند که

که گسستگی نتواند افتادن الّا بچیزی که اندر میان آید و کیسهٔ حجابان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را بکشد بکشیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الّا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر تاولی بزرگ بنهند باندام چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح اول را برگیرد دیگری با
جدا نتوان کردن مهندسان و همه بران بنا کنند که خلا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولی است
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که وی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
که اندرون سو بود وی بساود و این جسم مر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را وی بساود که کوزه
بود یا تنگ بود یا در امتلا هیچ تغیری نبود آن کناره جای بود مر
آب را و این مذهب درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و بیشتر کسی همه برین اتفاق کردند جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست با آن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه درون هر یکی ازیشان بجای بود
بترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
طبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و ناطبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
بیرونی هر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از بسیش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و اگر جنبشی ایستادگی را بمالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنایی
گرمی که بر روشن شود از جسمها آنجای گرم شود چنانکه آینه
سوزان که به روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است مر گروهی را یا فیلسوف پیش ارسطاطالیس پیدا کرد
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیست از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که پذیرند

یا اندر زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست است و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که نشاید لیبا و نه
همه هیئت خویشتن را و نا پیوسته نباشند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نه یک نتابند و
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری بود و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه نشاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بیرنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتها که بوی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها و دیدنی و
چشیدنی و بوییدنی آما اندر حدیث شنیدنی خود شکی نیست که
هیچ جسم را آواز خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهای
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمیست و گرانی با سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گران پس جسمهای

بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم
و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر وی
غالب بود و بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر وی غالب بود و بسبب هوا هر چند که گرمی
هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و سببی از زیر بگرمی و زیر نیستی
و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجای تنها ما سرد است هر چند که نه سرد
است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر وی طبع آب
غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
آفتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی و لکن آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود
تا حدی ببالا و زیروی سرد بود همه از بخار تا حدی آنگاه هوا
گرم بود نه گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
نیست یا چیزی که آب اندر وی غالب است از جهت آب یا سرد
و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمین
بود که زمین بجوهر گرم نبود و چون بجوهر خویش بهلی سرد بود و اگر سرد نیستی

کثیف وگران نیستی پس جسمهای بسیط چهار اند زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای ندارند شک نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بیرون پس از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکلی دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود پس هر جسمی را بخود جائیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است و هر جسمی را شکلی ست و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را کره بود پیدا کردن جایگاهی جسمهای بسیط و یکی عالم تو مند جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود جهت گیر جهت خواه یعنی غیر محیط خواه گرد باشد و خواه مباش و الا ایشان را با جسمی دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسیم باید که جهت گیر بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوئی بیرون مانندگی سوی اندرون کند و اما جسمهای جهت خواه نشاید که اندرون این

جسم بوند چون این جسم کی بود جایگاه همهای ایشان نیز یکی بود
و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزای آن جسم
گرد آیند و یک بدیگر پیوسته شود با چندی ایشان یکی بود
ایشان بوی شوند و نشاید که مثلاً هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز و آنگاه که بجنبد پاره از وی جدا شود دیگر پاره نشود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه همگنان
جنبند و چون بیکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
پراگنده ایشان بود پس همه جملها را جایگاه کلی یکیست و چنین
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاهها پراگنده بود که بسوند نه از یک بدیگر تا از یکدیگر جدا بوند
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیرا که
هر جسمها را بسیط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادتی
متفق جای گونه بود و جای همواری و اینها محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جای بیغوله آید و جای همواری پس شکلهای طبیعی
هر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده الا بتدا اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و نه هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش پارها اندر آب
فرو شود و با آب بیامیزد و آب را گرم کند نه بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد منها بدان آتش پارها
که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود سرد
که سرد بماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی وی گرم
بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شوند بجنبش
ازان بود که آتش بباطن وی پنهان بود و چون بجنبانند ازو آتش برآید پیدا
شود و سوم آنکه روشنایی با وی بیامیزد و روشنایی نه عرضی
ست ولکن جسمیست لطیف سوزان که از جایی [illegible] شوند پیدا آمدن را
همچنانکه قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش ازان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که [illegible] گردد [illegible]
و باطن وی سرد شدی و بایستی که پیکان از زیرش که [illegible]

بگمان تو چنین پندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر بر به گرم شدی و ناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرمتر بود و بیرون از آنچه
با دل بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت سنگی بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندر وی
و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بنیز جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
باستحالت نگویند و اگر کسی گوید که تیر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهائی دیگر ولاکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بشتاب
گدازد کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف جلنی
بود و آتش آمیخته اولیتر و سبب این آنست که فاعل را از تمامی
باید که تا فعل خویش را تمام کند و چون بشتاب بود تمام کردن
و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوا از و واندر خویشتن بجنبید و پیش از انکه بیشتر آتش ازوی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبیده بود پس اندر وی آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سبب وا از زیر
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا بسبب بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن سبب باز دارد پس باید که تنها وقت بسیار بود میان
آتش بجوید و بپذیرفتن و میان آتش از خود بیرون جستن پس این همه دفع
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه بکون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش هم بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندروی شود و لاکن آتش ازوی بیرون آید و
همچنین چوب مدان سوز و که آتش ازوی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت درفشان که پساوش آتش ضعیف
بود که اندرونی و بیرون آتش سست بایستی که سوزان چنین نابود
که نزدیک ایشان از انجا بسیاری آتش بیرون شده است و انگشت

ماندهست و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود چون آتش گرم فراز
وی بردند گرم شد باستحالت بغیر آمدن پیدا کردن محالی قول سوم
دا ماندست گویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی
بودی روشن چنانکه زبانهٔ آتش بایستی که بر هرچه افتادی او را بپوشیدی
چنانچه آتش بپوشد و هرچه بپوشیدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر
و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره بود نه سوی همگنان که جسمها را
حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر
افتادی از آنکه از نزدیک و روشنایی آفتاب بسبب کسوف همان زمان
بما نرسیدی که روشنایی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی آن جسمهای که اندر وی حاصل شده بودندی اگر ناگاه
روزن ببستندی آن جسمها آنجا بماندندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنایی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن
و سبب گرمی و بمقابله روشنایی پذیر اند پس روشنایی عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندر آن جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر روشن شدن خود
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر جهه

هوا چگونه مداخل شوند و اگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوندند بیک باهم تشنید لی زمان و اگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی بیرون جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بیالاید و اگر بیک زخم بیرون آید
و بایستد باید که چون آفتاب پوشیده شود دیگر روشنی نکند بجای
دیگر و اگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب باز دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالا آید و باز دور همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نایستد
و نباید که یک طبع بود و بعضی از آفتاب زیر چون بزمین و بعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتند و اندر هوا هر ذره
بایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنای
و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که معدن بماند که آنجا چیزی بیستاد
ست دور اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع دیگر باید که آنجا
چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا برجهد و او را بپوشاند و اگر
شعاع جسمی بود و بزخم باز گشتی بایستی که از سختیها باز گشتی نه از نرمها

و بایستی که از سنگ نه بازجستی از آنکه از زر و آب پس شعاع نه هر صفت
و هر جسمی که اندر وی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود میانجی جسمی شفاف
او را شعاع دهد نه آنکه اندر وی بمعنا بلکه عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیرد و گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
یخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بیساود بجنباند و دیگر
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم بگردد و اندر آینه اثر کند
واگر بساود و اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند نه آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لاکن این فعل بیساود
نکند بلکه به برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد و لاکن سطح
وی تیره بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن نقش خویش

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
با لون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعضی
اعراض دوستی دارند بطبع کی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابرها اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنائی
همی کند هرچند برابرتر روشنائی قوی‌تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را و هرچند از آنجا دور
تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و بیشتر
همکنان دانیم از عمود و ازین قبل زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمان گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند. و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این جوهرست و نه جایگاه دراز گشتن
سست اندرین کتاب ولاکن تجربت نشاید دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمه آهنگران را بدمد بسیار نفیر و آن
هوا کاندر ویست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزه برنجین
نهد تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطرهای آب بر کنارها
گرد آیند نه از قبل پالایش که اگر بپالایش بودی که یخ او را بودی۔
و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من نشستم بجای بکناره دمه از
شهر زیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا از روشن
بغایت صافی از سرما ببستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر باره همچنان ببستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی
و اما شدن آب هوا خود ظاهرست و اما شدن آب زمین هم بشاید
بشاید بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند دانند و سبب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنانکه سبب گفتیم

افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت عرض مردمان پندارند

که صورت این چهار عناصر این کیفیتهای محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خویش
سوی بر سوی چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از وی
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعی است که او را
بعقل دانند و بحس نه بینند و آن طبیعت را فعلهاست اندر تن
عنصر که هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص را پذیرند
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چیزی

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
سردی بدید آرد چنانکه اگر کسی آب را بستم براندازد چون قوت
براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرود آورد و
طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
تنکاتف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود او از مقدار
خویشتن بر دهش حسبی را از این چهارگانه طبیعت که وی بوی و
ست و صورت ست وی ست آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
و صورت آید و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود
و چون آماسیدن عصیر اندر شکست تا بشکافدش و بدرد
بستن آب اندر آفتابه که او را صراحه خوانند تا بشکافدش و
محال ست که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
ممکن که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه تنگ شود و محال
که گویند که آتش زود گرد از قبل [illegible] جنبش سوز شود

واورا انکاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه از آنجا که نهاده است
بود از شکستن و دریدن پس باید که بر برآمدی نه شکستی و لیکن
سبب سخت‌تر شدن جسم است که بهمه جهتها کشیده و فشارد
و هر جایگاه را ناچار که ضعیف‌تر باشد بشکند گاه
بسوئی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارندی و ستمگاری
نبودی دائم چنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراض زیادت و نقصان پذیرند و شوند
سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
یک با دیگر گرد آیند با این کیفیتها که اندر
دیگر فعل کنند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی
میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سردگرمتر شود و گرم
سردتر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بر حدی بایستد
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که یکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که چند اشوند که اگر آن صورتهای تباه شدی فساد بودی
نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیتها
بگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
شود قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی خواسته است
زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته
است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
شاید بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نیفتد و
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد
آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل کنند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را ضعیف گرداند پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
بضد آتش بود — و جمله بیان جوهر [illegible]

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
است و هر یکی ازین عرضها دوست صورتیست و دشمن
صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب و آن خوی شود صورت دشمن بجای وی آید و صورت وی
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود و بران روی که اندر فلسفه
پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر یاد کرد
میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و طبیعت
بسیط زمینی و زبر روی خاک آب آمیز که گل بود و زبر وی جا جا غالب
آب دارد و جای غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نیست آنست
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
بر کجا چیزی دیگر زمین شود فراز شود و زمین خشک است و خشک نتواند که هم
فراز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن برون نهد و هرگاه
که چنین بود آب نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حضیض بود و اثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزدیست عز و جل تا حیوانات کامل را بهوا
و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین
ایستند و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و زیر زمین و از آب و هوا آنجا که
بود که از همسایگی زمین و پذیرا روشنائی آفتاب گرم شده بود و زیر
هوای آبناک سرد که قوت شعاع بو نرسد و زیر وی هوای صافی دیگر
وی هوائی دودگین که دود زمین تا دوری برشود بحد آتش رسد
چنانکه سپس بگوییم و زیر وی آتش صرف و آتش را روشنائی
و گونه نبود و آنگاه او را گونه بود که دود گیتی بیامیزد پس دود روا
نشود نه گوهر آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیف کند تا اندر وی
روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که میانه تر بود و لون وی روشنائی
نبود و زبر آن چنان بود چون سوزنده و میدانی که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته است از پلیته و گوئی آنجا خلا است یا هواست و
آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سو چنین است که وی گوهری
صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست ولکن هوا نیست سوزان

سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان راست
اندر خشک و تر روشنائی و توانائی که از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که ماه مر سوها را بیزد و با فزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها را کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هرچند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت
آفتاب حرکت گرد است و از جمله گوهرهای آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پدید کرده شد هست مخالف گوهر اینجا است و واجب نیست که چون از آفتاب
فعلی آید آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و فعل
کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنباندی سوی بر سو
نیز بجنبیدی و چون آفتاب بمیانجی روشنائی گرمی آورد میانجی

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد
آورد نشس دیگر بار آب شود و فرو جهد پس اگر سرما سرد
رسد باریدنش تا پیش از آنکه قطرهای بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر باریدنش از بیرون سپس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا اندر
بتابد چنانکه اندر آینه و روشنی با تاریکی بخار بیامیزد از چند
پدید آید و رنگی سوی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میانه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که بعد اجزاش از آفتاب یکی بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود —
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه و بعد وی از آینه
بهر سو یک بعد بود زیرا که هر آینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد وی بوند
هر یکی را نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

خود خود این خرمن بود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخها و او [illegible] پدید بودی و سبب آنست که آن ابر
بارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتابست چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا آید چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب نیست
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابر تنک بود
ناپیدا بود و هر چه [illegible] چه آینه بود پیدا بود پس هاله چنان باشد
که گویی هیئت تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود دور شود
و اگر سرماش نزدیک بار گران شود بسبب سردی و هوا را در زیر
فشارد و فرود آید و سوی [illegible] باد شود و اگر با دور نتواند شدن
و سرماش نزدیکی آتش [illegible] بسوزد و خشکی چون زبانه آتش بسوزد
خشکی چون انگشت آتش [illegible] هر ده با [illegible] اگر اندر وی گیرد
[illegible] شود و دود [illegible] شود و دودی ازو بشود پس [illegible] شود

و با دیداری شود پیدا رند که بر دزیرا که زبانهٔ آتش که نا پدید ا
شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشند پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متحلل شود
و دود وی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب پدیداری
آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بر دود پس اگر آتش اندر
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر مستحیل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره گرد باد هم او را ماند و همی گردد
و بیست آنکه هوائی بر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود و این
آنست که اندر روز فسرده و اما آنکه چون انگشت درفشان بود اندر هوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثیر بماند و سرد شود
و اندر اثیر باد شود و بقوت اندر اثیر بجنبد پس علت تندار از وی آید
و چون نیرو کند بجستن اندر ابر فرو زرد و اگر بیرون جستن شود و اگر گران
بود سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر و دیدنی و شنیدنی –
هست و دیدنی را زمانی بباید که برابری ابر نبود و شنیدنی را زمانی باید
تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بگوش رسد چنانکه

بیشتر این حال پیدا آید و از این قبیل چون گاوزی از دو جانب
برسنگ زند رخشم جامه بیشی و با ساعتی آب و از شوری پیدا

کردن حال پوشش گوهرهای معدنی

اما آنچه از بخار و دود در زمین بماند اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را آنکه
گرمی و دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گرمی بخار بیشتر
بود چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان سخت
گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و نرم مانند روغنها طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهر آبی با بهره زمینی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغنی شده بود بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر سرشتش
تا سرد بیش بشکند و هوائی بادی بیامیزد و لختی زمینی با هوائی اندر آمیخته
بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بیند
بگدازد که گوگردی و وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و نتواند که بخار شود و بسوزد و لیکن زمینی با وی آمیخته بود و را مهلت که
بر شود ... که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانیش و بر شدن گرمیش

گداز دو چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک ترکند و نیز را تیز ترکند و هرچه آبی است سردی
او را بندد و هرچه زمینی اندروی غالب است و را گرمی بندد
و آبی را نیز گرمی بندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزها
هم زمینی بود و هم تری نیس زمینی او را گرمی بیش آرد و آنگاه تری
و را سردی بفزاید پس این چیزها گداز د چون آهن **پیدا کردن**
حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر
را بجمادات بود و پس چون آمیزش نیکوتر افتد با عتدال نزدیکتر
از آنجا جسمهائی پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود و از درخت د
و رستنی چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود رستنی و پرورش نبات
و ورا سه فعل است یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالش و پرورش بقوت بالش ده که منمیه
خوانند و سه دیگر تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش داده که مولده خوانند و غذا

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
است یک بدیگر که چون اندر یافت افتد چیزها را آرزو
آید تا این جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باندر
رسیدن بود یا بر آمیش یافتن یکی سببی آنست تا
سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را دفع کند یا از وی
بگریزد این قوت غضبی است و بیم ضعیفی قوت غضبی است
و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند مر قوت
جنباننده که پیها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و اما
قوت اندر یافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن ظاهر چون شنوای و بینائی و بویائی و چشائی و بساوائی
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن است
اگر حیوان را دریافت باطن نیستی آن چیزی که یکبار از مضرت
دیدی دیگر بار پیش از مضرت از وی نترسیدی و آن چیزی که از وی منفعت
دیدی دیگر بار پیش از منفعت او را نخواستیدی و آنگه هیچ حواس بیک اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی زرد ان
زرد دیدی بدانستی که شیرین است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس دو چیز جداگانه حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود
حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق
و شم و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغز و گرانی و سبکی
لمس داند و با اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
یا کمیت یا گرانش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت و مر بیاند
این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنچه آمیخته اند با عصبها مر نفس این عصبها را خبر کند بدان و بوئیدن
میانجی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیامیزد و لطیفها
خویش براه بینی پیش مغز رسد با آن دو پاره مغزک از جمله مغز بیرون آمده اند
چنان چون سر پستان و این جسم چون هوا بود و چون آن جسم آبگینه
الی را الیس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آنچه
اندر هوا پاره ها بود بوی دار و پراکنده و بخار و می تا حس و انا سعد

بسبب آنبود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مزه
چیز را بپذیرد و اندر زبان عوض کند تا غضب زبان آگاه شود

پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر

چگونگی دیدار خلافست گروهی از ان مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون
آید و بان چیز رسد و آن چیز را به بساود و به بیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
با زمین بیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند و از ین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
برون آید یا شعاع هوا چون یکنجی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل با هوا الت و بدان
شود و بوی چیزها را بیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
بیننده شود به پیوندد و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
و را قوت بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که جز ان
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بودی
خرد هر که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد و جنبش وی برانگیزاند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی زمین بدی
را بیهودی مقدار ورا اندر نیافتی نه چون وی در بودی و را خرد
تر دیدی بلکه بر بعضی هست افتد و دون بعضی و نه چنین است
که هر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار و را دیده باشند و با آنهمه او را اکثر و خورد
همی بابیند و آنا بر نا هیبا ارسطاطالیس خود و بدن را سبب
ظاهر هست آنچنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن اسباب بر اصل ایشان نباید —

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار مذهب

ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است
که اندر آینه بیاید بمیانجی هوا یا چیزی دیگر شفاف و بدان سبب
که روشنائی بر وی افتد پس صورتها را اندر چشم افگند
و آن صورت را رطوبتی که بیضی ماند بداند تا کی بپذیرد
بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدنی تمام سبب آن که هر چیز
اندر یابدان بود که صورت وی بجود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورتها چیزها برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد
و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دور تر را
خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
برابری با مرکز بود پس چون چیز دور تر
شود برابر چیز وی کوچکتر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن
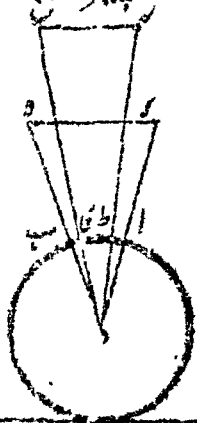
ترا این را سبب همی بندسی است دایره ا ب گردی چند قمه

باز آنکه آ چشم است و نقطه میانی وی با و آ و ز ه و ز ح

و ح باید آ ب دو بسزرگی برابر لیکن ز ه تیز و کمتر باد آ و

ز ح دورتر از نقطه و ه دو خط ببر هم یکی برابر ز و یکی ه یا ببرند

مردایره را بر آ و بر ب قوس اب برابر ز ه بود هر چه

از وی ببیرون نست روی از ز ه گرو نیده وار و ود خط دیگر تیز

همچنین بر ز ح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببر ند پس ط

ی برابر ز ح بود و بهندسه درست شود که نشاید ط ی

الا کمتر از ا ب همچنین که بحس همی دیده آید بسبب آنکه درست

شود که زاویه آ ح ب مه بود از زاویه ط ح ی و درست

شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود

و چون قوس که بود زاویه که پس صورت

ز ح اندر ط ی افتد و صورت ز ه

اندر ا ب و هر چه اندر کهتر بود و خوردتر

نماید پس صورت ز ح کهتر بود و عجب آنست

که مردان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود دارد که
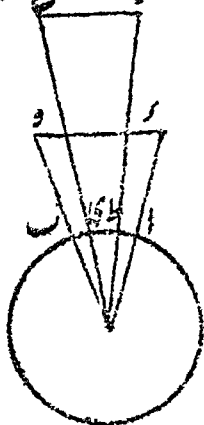
صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
وازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بینند میان دو
این محسوسات خاص یعنی اندازه چون بزرگی و خردی و نزدیکی
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرام
و غلط اندرین پنج بیشتر افتد از آنکه در محسوسات خاص

حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
مصوره و قوت تخییل و فکر و وهم و قوت یاد داشت که حفظ و ذکر
خوانند و حس مشترک آن است که این همه حواس نسخه وی اند و از وی
نگاه کنند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آن است
که هرچه بحس مشترک رسد وی شود و پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر
حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آن است که اندر محسوسات
چیزهای نامحسوس ببیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهری دشمنی وی را ببیند و این حس باطن را وهم

خوانند وی چون خزوست مرحیوانات را و قوت متخیله آنست
که صورت های مصوره را هر یک با یکی پیوند اندو یک از دیگر
جدا کند تا مردم آنرا بران مثال داند چنانکه صورت کنند و مردم
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل و باوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که اندر
چیزی نگرد وی در خیال دیگر آرد و این طبع وی است و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره است و یکی حاکم وهم است و خزانه وی ذکر و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردد
یا آنچیز که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده و آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند زین بآن همی شود و از آن باین
و پاره از این میگرد پاره از ان تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و اندر خزانه
یاد داشته است نگهدارد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال ببیند آن نگاشتن یاد آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبیل را
دور را قوت تفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت
فکرست و فکرت هم عقل راست نه مر وهم را و شرح این پیشتر یاد کرده
آید **پیدا کردن حال نفس و قوتهاش** پس قوت جنبانی
از قبیل کشیدن سود و منفعت است بجوشیدن یا از قبیل دور کردن زیان
سنیدش هم آلت است و حس پیروانی از قبیل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد یا نیکی
و بدی دیگر بار نیاید از مودش هم آلت است و قوت متخیله خود دانستنی
که چیست و قوت وهم آن کار راست یا معنی یاد بدی را ببیند یا از نیک
دیگر بخته آید و نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبیل
یاد داشتنست تا دیگر باز ببیند پس هر حیوانرا اصلی است که اینهمه آلتها
بوی اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سپر آلتست است
و هر کار می راست پس آن اصل جان حیوانیست در آن قوتها می
ری اند تا وی باشد و بوی زندگی بود و **پیدا کردن حال
نفس مردمی** پس چون مزاج معتدل تیز بود مر جان مردمی را

انسیم اندرین غرض یکی آنست که هر درهم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت
مردمی مجرد بلکه با بسیار از او پهنا و درازی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیت
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبعش چنان
بود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد پذیرفتن
و افعولیها که از ماده آید و هر چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس هر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازی
و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خیر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و مصور باستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
را بهم با فضول مادتی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزائی وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آلت

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون درمی و اندازه و شبیه پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره ایست
اندر جای جسمانی که مقدم مغزاست که هر گاه که انجا سستی افتد
این صورتها خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سبب
زایل شدن محسوس اندر خیال نماند و این فرق نبود و نبات
دیگر که این صورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد و اما آنکه اندر یافت وهم هر معنی است که اندر محسوس
بود و نتواند ش جدا کردن که هم با آن محسوس تواندش دانستن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مر درمی معنیست که میان
مردمان اندر و درمی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر همی یابیم و بجمله حد یا
تفصیل حد و اگر اندر خیال نمی گفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هر چند کوشیم که این معنی را اندر خیال انگنیم نتوانیم
که نقشش پذیرد که هر گاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد صورتها
شخصی چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود است و لکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی ماده بودی و بجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی های شخصی را اندر یابد و چنین تصدیقهای کلی را
اندر نیابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی های کلی را
مجرد آن قوتی دیگر است و بدین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشان را آن بود که چیزی را
فراموش کرده بودند یاد آید شان بطلب اندیشه که باتفاق و را
چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستنی و آنرا اندر اندیشه دانند که
بدانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجتمند اند انگاه طبع ایشان را
بخاطر آرد و صورت پدید آید و یکبارد آن یک گونه بود و اگر ایشان را
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزها بجستندی
و بکار آوردندی و نگریدندی و ایشان هم هریک گونه و بریک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تشکل و تصدیق کلیها شناختن
و استنباط کردن مجهولات از معلومها شناخت و این هم قوت
نفس است و مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که گشتن

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که نه راست بود چون چشم
که آفتابش رسد نه بیند یا چیزهای دیگر گونه بیند و دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و از این قبل اندر یافت خود را اندر نیابد
و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز از این قبل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با اثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را سپس تر می
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد و سپس تر
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی با آن چیز قوی مشغول شده باشند
و بوی اندر آمیخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید
و از چهل که بگذرد و قوتهای جسمانی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش وقوت خرد آلت را خرد را
دراندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که پس چهل سال قوی
شود بلکه بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد ایشانرا آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت پیشتر بگوییم
و چون خرد بی نگاه تباه شدن آلت کار بکند دلیل آن بود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
ورا از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستی یا چون سخت شاد شوند آنگاه نیز
بایستی کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش پس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری او را بانجار ساند که تا آنگاه فعل خویش
کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک باشد نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت ورا از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن اندر بود که گفتیم آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا پیداست
بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دوگونه بود یکی آنکه او سخت
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرها است چنانکه
معنی دهی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکایکی نیاید از
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوها است و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود او را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بچشم او اندر گسترده بود
بچشم گستردن سپیدی اندر چشم یا گستردن گرمی اندر
چشم یا اندر گوهری بود تا چشم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات ضرب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
و اندر چیزی گسترده اندر جسم نشوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و از دو بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض بمعنی بود پس کل جزو را خلاف
ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو اگر
جزو شود و مخالف شود که ما بوهم قسمت کنیم ولی آن تو هم
جزو او را خود مخالف نبود پس آنگاه آن معنی معقول نبود

که ما تو هم قسمت کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول
نبود یا جزو بیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود ولکن چاره نیست که این جزوها معنی
نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهاے معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتے بود معقول جز صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه دو چیز یا بزرگی یا فزونی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنے معقول بوند
معقول بوند که معقول آنست که معنے اندر عقل آمد و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
این لاحق و این حال زیادت که بوی مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد اگر این
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز و انسانیت و چون سخن آمد در
معقول انسانیت کنیم بجز و انسانیت این عذرها نیاید و نشاید که جزو بود
الا مخالف کل و آنک لازم آید آنچه آید بحقیقت نشاید که جسم معلوم تی مجرد را

اندر یابد الا این حالها که از جهت مقدار و وضع جسم افتد و شک نیست که صورتی
حقیقتی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر بهر دو جایگاه ورا وضع و کمیت لاحق
اندر حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندر وی بی وضع محدود ورا وجود نبود بخروش اندر نیابد و لیکن
نه چنین است که این معنی را در خود است و خروش اندر نیابد و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت مجردهای مخالف عجبی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جایی دیگر افتد تبع وهم تو بود و این محال
بود پس از اینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه جسم و نه اندر
جسم

زیادت برهان اندر حدیث بیزاری فعل عقل از آلت

اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی بایستی ورا اندر یابد یا اندر
نیابد و لکن اندر تن ما هیچ چیز نیست که عقل ورا نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و مغیش را نپذیرد آنگاه از دو بیرون نبود
یا آن صورت و مغایش و آن صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
بود آن صورت بپیوندد از وهم با آلت و هم بنفس پس نفس ورا اندر یابد
پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و بسبب آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر یا نباز بی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم با وی بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورتها
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و وی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مغایران
یکی بود دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندر آن یکی اند و پیوند دارند با یکی گونه حالهای مادی
و هر دو نیک جای اندر اندر یک خبر اندیش میان این دو صورت دو دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر یابست
صورت آلت با آلت بود و چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت از قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جا که پذیرای معقولات است جدا است از جسم و بخود ایستاده است
و تنها بی جسم او را از بیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید آمد
حال بقای نفس کدامی قوت یا فعلش است پیشتر شود که نفس اگر با بدن
آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و از آنگاه
بسیار شدی همان یکی را پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم بودی

و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نوع شان یکی بودی و
با عراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادتی بودندی پس نفس پیش
از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه
موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
وجوهر بود و نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود
وی نه بآن آلت ایستاده نه اندر آن آلتست وی تباه نشود آری
قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هرچه بدین ماند از وی
جدا شود و تباه شود و مناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا
از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر علم
آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
که وی فعل کند اندر عقلهای ما تا از قوت بفعل آیند ولکن ما نخست محسوسات
و خیالات بوند عقل بالفعل نیابد و چون محسوسات و خیالات موجود
آیند آمیخته بوند صورتها با عرضهای غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس از آن خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از هر دو می فصولها
جدا کنی ستنی کلی نماید و شخصی هالشود و اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند
یاب از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
بموضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هرچه مر او را واسطه باید اندر فکرت
حاجت
بکار آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و
بر خیزد از نگرستن بمحسوسات چون نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوند
وی تباهی بر تن که باز دارنده وی از آن بود باخر هر چند که تازی کن
بود بادل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود یا بجایی رسد و آنجا
قرار کند اگر از اسپ جدا شود از شدن و دل با اسپ دارد و زیر نیما
قرار کند باخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل بماند
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
ایستاده است و نفس بخودی بود به اسپ نه بآلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بعقل فعال تمام شدن وی بود بدایم بود و او را
عالمی و خللی و آفتی نرسد و صد ا آمده است که خوشی بیرون آن اندر یافته
وی است مر آنچه مر او را کی وی ابلیح پیدا می نیست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوسات
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندر نیابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
که این کی بوده و کی نبوده و از اینجا بدانی که چون نفس از جسم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت وی را و شقاوت وی را قیاس
نبود و چون وی را شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که بکمال
رساند مکتسب نبود و درد او دور و دوام بود و اگر شوق ندارد و او را
جمالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گوئی آنچیز را بخیال بیند از خیال نرهد که وی را اروی حسی
زیر نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که تن مر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گوهران دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و بباید دانستن
که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر وی است زیرا که نفس اندر وی
نیست ولکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و نظر بوی بود و چون این شوق

خو شود تا نفس را صورت رعادت و غربال برداری بدن بشود آن
حال اندر وی هرچند که بدن نشود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت افگند که نفس را معقول و دانستی و ندانستی پلیدی
و زیان آن اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن بشود و آن اثرها بماند انگاه نفس مر محاورت آن اثرها داند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم ولکن این حالها غریب اند و چون
فعلها نبود اثر عادت بشود پس این الم که از کردار بود جاوید نبود
و آنکه از نقصان بود جاویدانه بود و در شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
تن تبن شود والا دو جان بود مر یک تن را سبب جواب
و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگوییم سبب جواب بار
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسی
را که متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی و پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون
چنانکه بحال تری یا از جهت ترسیدن گدازها از بخار چنانکه گرمابه

و این گوهر روح جسمی لطیفست از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده اند در راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اند اندامها بگسلد چنانکه سده و عصب بینائی و چنانکه
سده صرع و سکته و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی بیشتر بود گاهی
کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود و ماندگی مزاج وی
سبب خواب و بیدن و آن درشتی اش شد اما بوشیدن
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس ازرا
برهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جز دیگر دار روی اندر ماند همچنانکه بحران بر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تخیل یابد فارغ بماند و از جنبش و آرا ستة
شود و مر بالشر گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بر بیرون و چون ایشان
اندر نفس بپایندان صورتها حاصلها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
بهتر بود و مناسب بود و هر نفسها اندر بباید که تا بشی ایشان معنی انشیها
حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یا نتهاست چنانکه پیشتر گفته
است پس آن صورتها اگر از جزوی بود تا اندر مصور و مصور ست
بنده و متخیلها شان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورتها
نگوید و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر گذارش نخواهد
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر چیزی
پذیرد و متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از چیزی قوی پذیرد که چون با قوی
فعلی قوی کند نفس زودی شوی روی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن کوته بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر چه بود نفس بر سو ضعیف بود و متخیله پیشش دستی کرد و دیده
از حال بگردانید و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بجوید با اندیشی به بیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شناس داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه بر دهد صورت اندیشه
ترا از تگیر و و دوست هر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فرامو شد

آن کنی و بپذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوئی ام چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام بی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
بحیلت مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود تعبیر باید او را و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس پیشتر
بتعبیر تخمین بود و تجربتهای بجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود و پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن بکمال پس این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا که غفلت وی از حالها حسی بغلبه کردن شود
از خشکی بردی یا دل وی با اندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غایب شد که روح وی سیلان ضعیف

کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیرگی و خشکی
که قصد تیرگی و گرانی است یا از جهت خواب که حس را هشته بود بسبب
صورت که وی پیدا آید و بجای اندر یافته که ایشان را وجود نبود
و قوت نفس که اندر غیب بپذیرد و گونه بپذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهلد که آن چیز را نگاه دارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندر وی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی
و اگر چه بیرون را محسوس خوانند بمعنی بود اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندر وی بیند چون اندر وی
ثبت محسوس بود که محسوس آن صورت است از هر جا خواهی ای
آید و باز دارنده سپس این صورت اندر حس مشترک بوقت
بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدروغ

وار چون وی بود صورتگریش اگر قوی بود ورا حس نها مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را بخود رستاند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود بسبب بیماری را کس نبود که تخیله را
باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
قرار گیرند و ازین سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که همه روزی خود غلبه کند خود خاموش کند و متخیله اندر وی سست
نمایش همه را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد ببیند یا از هر چه آرزو کند
اندر بیند فصل معجزات و کرامات پدید شده است لعلم
بشنیدن که چون هیولی این عالم طاعتست مر نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نشسته است سبب وجود صورتهاست اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از آن گوهرست و لکن نفس مردم ضعیفه است و هر چند ضعیف است
هم اثر با نفس تمامی باید که چون اندر وی صورتی افتد گروهی
تن مر او را گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
آید اندر او عضو شهوت با قوت بود و آرزو تا اندام شهوت جنبان شود
که شهوت مر او را باید و این صورتی مر گرمی و نه از گرمی و صورتی دیگر همی آ

که مانع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین آلت است بلکه او را جدا است و لکن او را پیوند پدید آمده است با وی که خاصه آلت و بیت وی است و او را وجود با وی افتاده است و مکرش (؟) با وی بودی و عشق وزی و را چون طبعی است را اینجا خود الف سے بود که نزدیک این بود بلکه طبعی و اصلی پس از این قبل مردم نفس دم اثر همی تواند کردن اندرین مقدار که مو ند هیولی دارد با حدی تواند و مید آن سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است این اثر نیز ضعیف سے بود وافتد بعضی نفس ها که بوهم و بچشم زودگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن با اینهمه مانع نیست که از غرو که بعضی را نفس قوی افتد که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بحو اسیت خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد خاصه بگرمی و سردی و بجنبش از اینجا شکافد همه معجزه ها پیدا کردن حال نفسهای قوی و افتاده آمده است که محمولات را بجدا وسط بجای آرند جدا اوسط یا از تیزی فهم افتد که حدش اندر نفس افگنند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر بود و دیر تنگ
و یکی زود و هر چند نیست که اندر حدس مسئله افتد و این
مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بجویدا ندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند چیزها را علم بدانند بیشتر چیزها را ازو
درستی افتد یا نگاه اثر می افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
یا که نیز بود که معلم نیز فهم نتوانا کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اند کی حاجت بود
ورا بمعلم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم اندر
یک ساعت از اول علوم تا ترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا او را
خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جای

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
اصل تعلیم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی را دیدیم که ورا این منزلت بود و چیزها با اندیشه
و بی رنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی یاوری بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را بهتر ده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب
و هیأت و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید نیافت اندران
سالیان بسیار بماند و چیزی بیشتر نیفزود و بران حال اول
و دانست که هر یکی ازین علمها سالها خواهد بآموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبران را بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بحدس و پیوند
بعالم فرشتگان بی معلم تعلیم کتب معقولات بداند و بتخیل
بحال بیداری بحال عالم غیب خبر دهد و وحی پذیرد

و وی سودمندی بود میان فرشتگان و میان تبار مردم
بآگاهی دادن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر مرتبت مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی
و الله اعلم بالصواب
تمام شد کتاب دانش

سنه ۱۳۰۹

تاریخ ۱۲ جمادی الاول